۱۴

[illegible]

فهرست کتاب ریاض المحبین

چون محرک هر طاعت و معصیتی محبت است مشتملست بر دو مقاله

مقاله اول در مذمت هر محبتی که نتیجه آن معصیت باشد چنانچه فرموده اند حب الدنیا راس کل خطیئة چه اگر آدمی دنیا و هرچه در اوست محض نافرمانی حقتعالی دوست دارد و مزرعه آخرت نداند هالک است پس حکایات متین در نصیحت و ترک چنین محبت بسیاق و سبک گلستان شیخ مجمل و مفید بیان فرموده اند تا عموم طبایع از آن ملال نگیرند و پند پذیرند

مقاله دویم در بیان محبت ممدوح و آن بر سه باب است باب اول در ترغیب هر محبتی که از برای رضای حضرت احدیت و تحصیل آخرت باشد چه اگر آدمی دنیا و هرچه در اوست از برای خدا دوست دارد پسندیده است و ترک آن رهبانیت و در شریعت مذموم است باب دویم در ترغیب محبت ائمه اطهار و اولیای پروردگار است که بر همه موجودات واجبست و بیان احادیث و اخباری که در این باب وارد شده باب سیم در بیان محبت حق تعالی که برترین مقامات محبت است و ذکر حالت محبین در امتحان و بلا که البلاء موکل علی الاولیاء خاصه حضرت سید شهدا و احوال پر ملال آنجناب در زمین کربلا

هذا کتاب ریاض المحبین

بسم الله الرّحمن الرّحیم

مجبوبی را سپاس که طایر قیاس بر مطلع جمالش نپرد و سیاح خرد بکنه کمالش پی نبرد
حبیبی که باقتضای کُنتُ کَنزاً مَخفِیاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ تلاطم قلزم
محبتش امواج آفرینش را بجنبش در آورده و چهار بازار شهود را بسر گرم یگانه
گوهر وجود خود کرده جمیلی که صاحبان جمال را منصب آئینه داری بخشوده و
خداوندان جلال را مظهر نزول اجلال فرموده رهروان کوی لقا را بر موز
مَن جاهَدَ فینا کوشش آموز و گمگشتگان راه فنا را بدبیل لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنا

مشعله افروزنه دلبران جاذب را بی اشارت او یارای جلوه گریست و نه بیدلان

مجذوب را بدون بشارتش پروای پرده دری لمؤلفه گر نباشد جذبهٔ پنهانیش

گم کند دل راه دلبر دانیش   ور نتابد در دل مه مهر او   شب نیابد روشنی از چهر او

رؤفی است که تربیتش را پرسش و پرورش مرغ تا بماهی گواهی دهد و از سر محبتش نالش

گل و نالش بلبل آگاهی یگانه ایست که آفتاب جهان تاب شهودش چهرهٔ نابود

ذرات ممکنات را برافروخته و مرآت تجلیاتش طوطیان شکرستان معرفت را

اسرار توحید آموخته حکیمی است که گوهر محبت را در صدف خلت پرورده و

دریتیمی از درج دودمان ابراهیم برآورده که جواهریان چهار بازار امکان را

چشم چراغ است و دیدهٔ حقیقت بینش سرمه سای کحل الجواهر مازاغ زوف

سواری که رفته رفته دورباش جبروت و جلالش تا خلوت خاص اخلاص رسیده

وشهریاری که محل نزول اجلالش بارگاه حضرت احدیت گردیده امینی که از

اشتیاق تقرب الهی و استغراق انوار نامتناهی فنایش پیرایه بود و

آفتابش سایه مجمع اوصاف اَنْتَ الْحَبِیبُ وَ اَنْتَ الْمَحْبُوبُ و مورد الطاف

اَنْتَ الْمُرِیدُ وَ اَنْتَ الْمُرَادُ خداوند بنده آرای لولاک و بنده خداوند ستای

ا عرفاک پیشوای حقیقت لی مع الله و رهنمای طریقت اِن کُنتُم تُحِبُّونَ الله
فَاتَّبِعُونی یُحبِبکُمُ اللهُ لِمُؤَلِّفِهِ شه کرسی سریر عرش خرگاه
مه عالم فروز لامکان جاه محمد مطلع انوار بینش ضیابخش جهان آفرینش
صلوات الله علیه وعلی ابن عمه و خلیفته آنکه ولایش تریاق سموم عصیانست و تولایش
اکسیر اعظم متقلبان طغرای منقبتش شاه بیت پنج دفتر است و منکر ولایتش همه آیات
کافرید الهی که فَوقَ اَیدِیهِم کنایتی از رفعت وَاَفضَلُ مِن عِبادَةِ الثَّقَلَین
اشارتی از ضربت بازوی اوست شهسوار ساحت لافتی و تاجدار آیت هل اتی
مخزن اسرار من عرف و مطلع انوار لو کشف زیبنده منبر سلونی برازنده
مقام هارونی لِمُؤَلِّفِهِ مقدم او سجده که خاکیان فرش رهش شهپر
افلاکیان محرم اسرار خفی و جلی مطلع انوار حقیقت علی علیه سلام الله
وعلی آله الاطهار و خلفائه الابرار که طوفانیان روح را ملاح و سفینه نوح و زندانیان
بدن را ابواب فلاح و فتوح اولیائی که بعز اختصاص یُحِبُّهُم وَیُحِبُّونَه
غواص بحر اخلاص حضرت احدیت اند و اوصیائی که بحکم قُل لا اَسئَلُکُم
عَلَیهِ اَجراً اِلَّا المَوَدَّةَ فِی القُربی گوهر صدف ایمان اینست

لمؤلفه صدر نشینان جهان حیات راهنمایان طریق نجات
جان ملک بندهٔ فرمانشان گوی فلک خسته چوگانشان اللهم احشرنی
فی زمرة محبیهم **سبب تالیف کتاب** در عهد پادشاه جهان پناه
عادل و دارای دین پرور باذل لشکرکش کشورگیر دشمن کش دست پذیر سلیمان
سریر دارا دربان سکندر مسیر قیصر پاسبان زیبنده تاج و تخت شهریاری برازنده
اقبال و بخت کامکاری فروزنده کوکب دین و ایمان فرازنده رایت عدل
و احسان طغرای فرمان خلافت و حکمرانی شاه بیت دفتر سلطنت و جهانبانی
مظهر الطاف کردگار سایه رحمت پروردکار لمؤلفه شهنشاه فرخ رخ بیهمال
خدیو جوان بخت فرخنده فال بخاک افکن رایت سرکشان شکافنده قلب لشکر
کشان دوان از چپ و راست فتح و ظفر بفرمان او چون قضا و قدر الخاقان
ابن الخاقان المبرور و السلطان المظفر المنصور **ناصر الدین شاه** قاجار
خلد الله ملکه که تیغ قهرش دشمنان ملک و ملت را برقی است جان سوز و پرتو
مهرش دوستان دین و دولت را آفتابیست دل افروز زهی خاطر مرحمت گستر
که وزیر بی نظیر و مشیر روشن ضمیری نگهبان جهانیان فرموده که مهد قوام

دین و دولتست و مدبر نظام سپاه و رعیت آئینه رای جهان آرای پادشاهی است

و مظهر اشفاق مهر اشراق ظل اللهی دستور دست فتوت و گنجور گنج مروت

فهرست دیوان شوکت و اقبال خورشید آسمان عظمت و اجلال المؤلفه

فروزان شمع ایوان صدارت صدارت جسم و او جان صدارت

دلش دریای مهر ترک و تاجیک کفش ابر عطای دور و نزدیک

جناب جلالتماب اجل اکرم صدر اعظم ادام الله عمره و اقباله که از شمیم رافت

و نسیم تربیتش خطه ایران رشک روضه رضوان است و هر خار مغیلانش

نوگل خندان حقیر بی بضاعت و خوشه چین خرمن ارباب معرفت رضاقلی ابن محمد قلی

نوری غفر الله له که یکچند از برای بقای نسل آیت رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَ

أَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ مداومت نموده و چون مسئلتم را اجابت نفرمودند

خود را ملامت کرفتم و کفتم بیت کر فسونی یاد داری از مسیح کو لب و

دندان عیسی ای قبیح پس دل بداغ نومیدی نهاده زبان در مقال

اهل حال بر کشادم تا چون کمیت جان بجهان دیگر جهانم و در رکاب شاهسوار ان

آن میدان پیاده مانم بروز کارم یادکاری بماند کر بطلب مغفرت اهل

دل دو دهای خیر کاملی و پستم گیرند و عذرم پذیرند لمؤلفه مگو از گفت خود

رحمت چه جوئی که از نیکان نیاید جز نکوی توهم رحمت فرستی بر روانم اگر منی

که مشتی استخوانم از آنجا که مذاق خاص و عام بشربت محبت موافق و سیاق

کفر و اسلام بطریقه عشق مطابق است توسن سخن را بدان میدان جهانیده حکایت

و پندی چند راستی بریاض المحبین کردم تا ارباب قال و اصحاب حال را در استماع

و ملاحظه آن ملالی نباشد و آن را یک مقدمه و دو مقاله است اما المقدمه

بدانکه محبت در لغت بمعنی دوستی است و عشق مشتق از عشقه و آن گیاهی است که بر درختان

پیچد و از افراط آمیزش با وی متحد شود پس بمناسبت همین حالت معنی اصطلاحی

عشق همان محبت است و عشق حقیقی و مجازی را چندان امتیازی نیست

گرچه هر یک مرزی و رازی لیک هر دو بر سر یک بازیند عشق حقیقی

آنست که چیزیرا بذاته محبوب شمارند و مجازی آنکه هرچه منسوب باوست دوست

دارند بیت عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است ببازی مگیر

و اولین گام مقام محبت را میل گرفته اند چنانچه گفته اند بیت یکی

میل است با هر ذره رقاص کشان آن ذره را تا مقصد خاص دوانید

اما المقدمه

کلخنی را تا بگلخن کشاند گلشنی را تا بگلشن همین میل است کاهن را در آموخت
که خود را برد و بر آهن ربا دوخت اگر جوئی ز اسفل تا بعالی نه بینی ذره زین میل
خالی غرض این میل چون گردد قوی پی شود عشق و در آید در رگ و پی بنا بر این
کارخانه کفر و دین را بی دستیاری عشق نمودی نیست و قماش وجود را بدون
تار و پود عشق بودی نه جنبش خاکیان و گردش افلاکیان منوط بمحبت است و قوام
جهان و انتظام جهانیان مربوط بهمین حالت مولوی گوید نور خورشید و مه از عشق است
عشق شور درویش و شه از عشق است عشق جوشش عشق است کاندر می فتاد
آتش عشق است کاندر نی فتاد دور گردون را ز موج عشق دان گر نبودی عشق
بفسردی جهان پس هر وجودی را میل و محبتی است که طی طریق جحیم و نعیم را بدان
کنند و در راه اتحاد محبوب خود اجتهاد نمایند مولوی گوید نوریان مر نوریان را طالبند
ناریان مر ناریان را جاذبند پس اختلافی در اوصاف محبت نیست مگر در حق و بطلان
آن و زشت و زیبائی محبوب مولوی گوید زشت و زیبا زین نظر ناید پدید از دریچه
عاقبت دانند دید زیرا که نور و ظلمت محبت را دیده دل ببیند نه چشم سر و
ادراک حسن و قبح معنوی را بصیرت کند نه بصر پس نقد و قلب عشق را صیرفیان

بل

باطن دانند و اعتبار حقیقت و مجازش را صاحبدلان توانند مولوی عشق
پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر شیر هست یک شیری که آدم میخورد
وان دیگر شیری که آدم میخورد چه باده محبت را دو کیفیت و سرمستانش را دو حالت است
مولوی در مقامی عیب و در جائی هنر در مقامی سنگ و در جائی گهر هر کس
چیزی را از برای حق جل و علا دوست دارند مستحق رحمتند و اگر همان را از برای دنیا خواهند
مستوجب لعنت مولوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع خود کافر بود
پس محبتی که موافق آیات و اخبار ائمه اطهار ممدوح است از قسم اول است و آنکه
مذموم است از قسم ثانی توضیح مقال بدین منوال است که آدمی همه را از برای خویش
خواهد و خود را از همه بیش زیرا که اتحاد و معرفت هر چیزی موجب ازدیاد دوستی او است
و همه کس بنفس خود متحد و شناساتر است پس هر چه منسوب و متعلق او است دوست دارد
و در محبت بسیاری از آن اختیاری نیست بلکه مجبولا قبول کرده که یکی از آن محبت
اولاد است که بمدلول الولد سر ابیه او را از خود میداند که طبیعت از صورت
او بفرزند نقل کرده از آنجا که بکمال محبت بر بقای خود دارد و او را قایم مقام وجود
خود میشمارد بدون ادراک منفعت و لذتی هر چه مشقت کشد شفقت کند و اقربای

امّا المقدّمه

آدمی هرچه منسوب تر محبوب تر ندچه خود را بواسطه آنها محترم و مکرّم داند همچنین محبت
ال و جاهی که موجب تقرب درگاه الهی شود و حقیقت انسانی که از عالم ربّانی است
بالطبع مایل بصفات ربوبیه وکبریاست و باقتضای حقیقت خود در محبت جاه و
برتری و عزّت و سروری مجبول است همچنین دوستی زنان و هرچه از آن لذت جسمانی
برد از قبیل طعام و لباس یا اسباب و اساس که از برای تکمیل خود تحصیل کرده است
واین نوع محبّت پس از استیفای لذّت وفای نکند چنانچه باقتضای طبیعت و جنبه
حیوانیّت است زود حاصل و زایل شود همچنین دوستی قومی که بر او احسان کنند
چندانکه از ایشان منتفع شود محبتش منقطع نگردد چنانچه حضرت رسول صلعم فرمود الهی
فاجری بر من احسان مکناد و بدین سبب مورد دوستی من مباد همچنین محبت چیزی
که از او لذت روحانی برد مثل جمال و کمال یا سبزه و آب زلال که هر طبع مستقیم
و قلب سلیمی در قبول دوستی اینها مجبول است و بدون شهوت جسمانی لذت روحانی برد
و همچنین محبت قومی که با ایشان مناسبت معنوی دارد بدون ملاحظه جمال و طمع مال چنانچه
حضرت رسالت مآب در این باب فرموده اَلْاَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا
تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاکَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ، یا دوستی آنان که مناسبت

ظاهری

ظاهری دارند مثل اطفال با هم و پسران با یکدیگر و همچنین محبت هر صانعی مصنوع خود را

که فرع وی است و همچنین دوستی هر معلولی علت خود را که اصل اوست مثل پدر که باعث حیات

جسمانی فرزند است و معلم که باعث حیات روحانی است خاصه جناب رسالت مآب

و شاه ولایت پناه که علت حیات جاودانی و ابوان روحانی این امت اند و بدین جهت

محبوب تر از جان و هر دو جهانند چنانچه تولای خود را محک نقد و قلب هر حلال زاده

و حرام زاده نموده و فرموده اند أَدِّبُوا أَوْلَادَكُمْ عَلَى حُبِّ عَلِيٍّ فَمَنْ أَبَى

فَلْيَنْظُرْ فِي شَأْنِ أُمِّهِ همچنین محبت برادران ایمانی که در بقیه طینت اهل بیت عصمت مشارکت

دارند که الْمُؤْمِنُونَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ پس بیشتر اقسام محبت فطری است و باختیار

آدمی نیست ولیکن چون همه را از برای خود دوست دارد اگر خود را از برای دنیا و

پیروی نفس و هوا خواهد سودای دوستیش منتهی شود بدکان شیطان وَمَنْ يَتَّخِذِ

الشَّيْطَانَ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ اللَّهِ فَقَدْ خَسِرَ خُسْرَانًا مُبِينًا و اگر وجود

خود را از برای انفاق راه و اشتیاق تقرب درگاه الله خواهد و خود را بدین جهت

دوست دارد که خلیل سان قربان اطاعت دوست کند عاشق جمال جانان و دارای

ملک دو جهان است که نَحْنُ أَوْلِيَاؤُكُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ

اما المقدمه

الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون پس محبت بر دو قسم است قسم اول محبت
دنیاست از برای دنیا و تعشق این عاریت سرا بخواهش نفس و هوا صفتی است مایهٔ
ضلالت و بیخ درخت شقاوت از اینجاست که حبیب حق و نبی مطلق فرموده است
حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطیئَةٍ دارای چنین میل و محبتی در بدایت فاجری است
بد منصب و در نهایت کافری دهری مذهب چه هر معصیتی که از نتیجه محبت این سست
نهاد است منافی اعتقاد معاد خواهد بود چنانچه هر اهل محبتی را حالتی است که در راه
طلب محبوب از هر مطلوبی باز مانند و هر چه در طریقه وصول او نیست مقبول ندانند
پس قومی که دنیا را مزرعه آخرت نپنداشته و تخم دوستی او را از برای خرمن تن
کاشته اند مولوی همچو شیطان کز خدای پاک فرد تا قیامت عمر تن درخواست کرد
از نعیم دو جهان محروم مانند ذٰلِکَ بِأَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَیٰوةَ الدُّنْیا عَلَی الْآخِرَةِ
زندگانی جهان فانی را بر حیات جاودانی اختیار کرده ناچار از ملاقات پروردگار
کراهت دارند و هر طاعتی که ترک لذت دنیاست بجا نیاورده بلکه زحمت این بی
وفا را راحت شمارند یَعْلَمُونَ ظَاهِراً مِنَ الْحَیٰوةِ الدُّنْیا وَ هُمْ عَنِ الْآخِرَةِ
هُمْ غَافِلُونَ از آنجا که محبت ملک و مال را از حرام و حلال بدوستی دنیا منتهی کنند

و مودّت زن و فرزند را از نیکو و نژند نه از برای حق تعالی خواهند در واقع هرچه را تعلّق و عشق داشته دوست تر از حضرت عزّت پنداشته اند چنانچه حقتعالی فرموده قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ وَعَشِيرَتُكُمْ وَأَمْوَالٌ اقْتَرَفْتُمُوهَا وَتِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كَسَادَهَا أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَجِهَادٍ فِي سَبِيلِهِ فَتَرَبَّصُوا حَتَّى يَأْتِيَ اللَّهُ بِأَمْرِهِ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ پس هرکه محبّت ماسوا را از دوستی حقتعالی بیشتر اختیار کرده و در هنگام امتحان عصیان را بر فرمان برداری حضرت باری مقدم شمرده در خسران عظیم و عذاب الیم خواهد بود لمؤلّفه چون خدا خواهی کم از خود خواهی است باخبر باشد که در گمراهی است اما قسم دوّیم از محبت که مایه نجات و موجب درجاتست بر سه نوعست اوّل محبت عام بر تمام ذرات ممکنات بجهه نسبتی که با حضرت عزّت دارند چه هر موجودی از آثار قدرت حق و پرتوی از انوار وجود مطلق است بیت دل هر ذرّه که بشکافی آفتابیش در میان بینی و از علامات غلبه محبّت آنست که هرچه منسوب بمحبوبست دوست دارند بلکه با در و دیوار و محلّه و دیار او عشق ورزند الغربة ام علی الدیار

و یار لیلی اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا وما حبّ الدیار شغفن قلبی ولکن حبّ من سکن الدیارا پس هرچه را از برای خدا دوست دارند نیکوست و حبّ فی الله معنی اوست اگرچه آن محبوب مجازی را در حقیقت منزلتی نباشد ۱ دامی که بمقام دشمنی و دوست حقیقی رسیده و مستوجب بغض فی الله گردیده باشد محبتش اتفاق مذهب حقه و مصداق المجاز قنطرة الحقیقه است چنانچه حقتعالی را بر همه موجودات که از افعال ذات مقدس او بند دوستی عام است دوستان پروردگار را هم همین صفت سزاوار است که بمضمون اَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ همه جا رو بسوی او دارند و بمدلول فَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي اَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ همه را از برای او بینند بیت بر هرچه بنگرم تو نگار بوده ای ناموده رخ تو چه بسیار بوده نوع دویم محبت دوستان خاص خدا و مقربان درگاه کبریاست که حقتعالی را با آنها خصوصیت و محبتی دیگر است و هر که در آن بزم تقرب بیشتر سزاوار دوستی بیشتر است پس بندگانی که متصف بصفات الهی و منتظر فیوضات نامتناهی اند باید اظهار خلوص و محبت مخصوص آنها را بر خود لازم دانند و چون سید مختار و آل بیت اطهار آنجناب مقرب ترین درگاه آلهند محبت ایشان پیش از دیگران است چنانچه از حضرت رسول صلعم منقول است که نیست مؤمن مگر آنکه مرا از خود

وجهتی

و خویشان خود بیشتر دوست دارد پس دوستی مخصوص و منصوص چنین معشوقی بر هر
مخلوقی واجبست چنانچه جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده است که اِنّی فَرَضْتُ
مَحَبَّةَ عَلِیٍّ عَلیٰ خَلْقِی فَبَلِّغْهُمْ ذٰلِكَ عَنّی نوع سیم دوستی حق تعالی
جل وعلاست که برترین مقام محبت و دارای این صفت مقرب ترین درگاه احدیت آیت
کَیْفَ یَأْتِی اللّٰهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ حالت و منزلتی است که مافوق آن متصور
نشود و مقالتی است که زبان خامه در بیانش متحیر ماند مولوی چون قلم در وصف
این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید چگونه چنین نباشد که تمام اسباب
نکوئی که مفتاح دلجوئی در حق وجود مطلق جمع‌بند بلکه بغیر از حضرت پروردگار احدی
سزاوار محبوبیت نیست و اگر باشد پرتوی از آفتاب جهان‌تاب جمال ازلی است چه
اگر آدمی خود را دوست دارد او را فی حد ذاته وجودی نتواند بود و هستیش فرع هستی
حق و قیوم مطلق است پس چگونه خود را دوست دارد و آنرا که بودش فرع وجود او
دوست ندارد و اگر دریافت لذت و احسان این و آنش موجب محبت است پیداست
که هر احسانی و لذتی از خوان نعمت و عطیت اوست و اگر جمال سزاوار دوستداریست
هر جا صورت زیبائی است شاهدیست از دست مشاطه عنایت او آراسته

اما المقدمه

و هر جا قامت رعنایی است سرویست از چمن قدرت او برخواسته هر جمالی در
پیش آئینه جمال ازلی زشت و هر حسنی بحسن لم یزلی تپشت است مولوی باده
خاک آلودتان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند واگر کمال شایسته مودت
باشد کمال انسان در معرفت حضرت سبحان و تقرب درگاه آله است پس هر کمالی
در جنب کمال خالص او ناقص خواهد بود و اگر مناسبت معنوی باعث محبت است
واضح است که نفس ناطقه انسانی شعله ایست از مشعل جلال حق و پرتویست از اشعه
جمال مطلق که بمضمون قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّي لطیفه انسانی از عالم ربانی است
و بمفحوای اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيفَةً افسر خلافت بر سر آدم نهاده و او را
اخلاق الهیه و صفات ربوبیه داده اند بیت نه فلک را است مسلم نه ملک را حاصل
انچه در سر سویدای بنی آدم از اوست و همچنین محبت معلول نسبت بعلت خود معلوم است
که موجد جمیع اشیا حق تعالیست بیت یکچراغ است درینخانه و از پرتو او هر طرف
مینگری انجمنی ساخته اند پس در حقیقت سزاوار محبت حضرت عزتست که
دارای جمیع صفات کمال و مجموعه اسباب جمال و جلال است هیچ مخلوقی بوصف
معشوقی نرسد مگر آنکه دیگری هم بهمان صفت است و موجب نقصان محبت شود

درد

مگر محبوب حقیقی که از شریک و انباز ممتاز است لمؤلفه پس خوشا آنکس که در عشق

جلال بذل کرد او خانمان و ملک و مال فرع را بگذاشت سوی اصل تاخت از شب

هجران بروز وصل تاخت تفصیل این اجمال و توضیح مقال در دو مقاله بیان خواهد شد انشاء الله

مقالهٔ اوّل در مذمت محبت دنیا و ما فیها که موجب کفر و نفاق و شرک و شقاوت است

چه آدمی را رفته رفته بمصداق وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْدَادًا

يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ باسفل السافلین شرک رساند و از دین وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ

خارج کند بدان ای عزیز که معشوقه دنیا عجوزه ایست که بچاپلوسی خود را عروسی کرده و

شغالیست که برنگ طاوسی برآمده مولوی ع مین مشو مغرور آن گلگونه اش نیش

نوش آلوده او را مچش وآن غداره مکاره را نفس اماره و شیطان مرید دو دلاله اند

راهزن دین و دل یکی جمالش را در نظر جلوه دهد و دیگری چراغ خرد از شبستان دل بر دارد

تا باقتضای وَتَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ دیده حق بین کور و از عالم نور مهجور ماند

پس عاشق نابینا دیو را از حور نداند و ظلمت را از نور فرق نتواند خفاش وار نهایت

سیر مجلسش در چهار دیوار امکان از جمادی تا با نسانست لمؤلفه هر که چون خفاش ظلمت

جو شود اندر آن ظلمت بماند تا ابد ای سر مستان نشه جمادات که مردو خمار بری

مقاله اول

مقاله اوّل در محبّت مذموم

شمارید وای سودائیان عالم نباتات که هر خاری را گلعذاری پنداریدبنیاد کاخ
را بر خلوتسرای دل نهاده اید و بیخ شاخ را در بستان جان پیوند داده کعبهٔ عرش را
بتخانهٔ فرش و گلشن جبروتی را گلخن ناسوتی نمودن خلاف انصاف و نهایت بی مروّتیست
تأمل کنید که بچند مرتبه تنزّل کرده وخود را در مقام عاشقان ابنهادر آورده اید رباعی
ای برهمن ار عارض چون لاله پرست رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدا بین
نداری باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست بی غلط گفتم که نباتات بر اجمادات
در مقام تعلّق وتعشق توفق ندارند وحیوان با انسان یکسانند اینها همه در عالم جان همکیسانند
وجود شان نمودی نابود است وسود ایشان بیسود مَثَلُ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مِن دُونِ
اللّٰهِ أَولِیَاءَ کَمَثَلِ العَنکَبُوتِ اتَّخَذَت بَیتًا وَإِنَّ أَوهَنَ البُیُوتِ لَبَیتُ العَنکَبُوتِ ای سرگشتگان
بیابان جانوری که هر اسب واستر وگاو وخری را دلبری خوانید وای آوارگان
وادی خودپسندی که هر زن وفرزند وخویش وپیوند را دلبندی دانید در پی آن جان
نهید ودر ره این دین ذَلِکَ هُوَ الخُسرَانُ المُبِینُ لمؤلّفه وای بر آن کس که
نقد دین ودل داد از کف در هوای آب وگل نقد دل را بعقد شاهد آب وگل صرف
نمودن وگوساله زرین را بجای ربّ العالمین ستودن کار منافقانست نه شعار مؤمنان

اگر در سیر و سلوک محبّت رحل اقامت را در کاروانسرای حیوانی مینداخته بولات
هیولا و صورت آدمیان تاختهٔ از آن دیار نیز بار بربندد و بجهان جان که دار الامان جاودانست
درآی مولوی گر ز صورت بگذرید ای دوستان جنت است و گلستان در گلستان
در خبر است که چون حضرت خلیل دل و زبان منافقان را در ستایش بُت موافق دید و اثبات
حق را جز بطریق تحقیق لایق ندانست شبانگاه ماه و ستاره را بخطاب هذا ربّی
بمحاق خجلت فرو برده قوم کور دل را بنور او مایل کرد و چون صبحدم نیّر اعظم ماه و اختر
را نابود نموده و نوری بر آنها نماند لا اُحِبُّ الآفِلین برخواند و گفت پروردگار را
که غروبست محبوب نیست پس خسرو خاور را بخطاب هٰذا ربّی هٰذا اَکبَر
در ششدر شرمندگی بندگی انداخته قوم را بملاعبت مات کعبتین جمال او ساخت و چون
مهر انور ناپدید گردید مهره مهرش برچیده گفت اِنّی بَریٓءٌ مِمّا تُشرِکُونَ کمولوی
آنکه که ناقص گهی کامل بود نیست محبوب خلیل آفل بود بنا بر این نفس بیدین را از بتخانه
محبّت جمادی بکلیسیای عالم کبیر انسانی آوردن ماه را بخورشید بدل کردن است
از آنجا که آفتاب جمال انسانی را هم زوال و محبّتش موجب وبال خواهد بود بفحوای
لا اُحِبُّ الآفِلین محبوبی که دیر نپاید دوستی را نشاید مولوی یار جسمانی

مقاله اول در محبت مذموم

بود رویش برگ صحبتش شوست باید کرد ترک چون در آخر فرد باید ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن **حکایت** دو همسر را با یکدیگر دلی پیوسته بود و عهدی بسته
که هیچیک را در همه عمر یار دیگر اختیار نباشد قضا را مقراض اجل رشتهٔ پیوندشان را
ببرید و آنمرد بمرد زنش را که بنای کامرانی در عالم جوانی آباد و سرو قامتش از بار
غم آزاد بود آغاز گریه و زاری نمود که ای عزیز من در مفارقت تو جانم را با تن
موافقتی نیست و مرغ نفسم را با این قفس موافقتی نه اینک از بیماری غم تو بیهوشم و عنقریب
در حجلهٔ گور با تو هم آغوش لمؤلفه دریغ و درد که چون رفتی از برای دلبر شدم چو موی
میان خود از غمت لاغر ز داغ توست همه رویم آتشین لاله ببرگ تست همه گیسویم
سیه معجر ز تاب آه همه ماه غنچه من خشک ز آب دیده همه سال نرگس من تر
چندان مویه کنان و موی کنان زاری کرد و بیقراری گرفت که آشنا و بیگانه را
بروی رقت آمد مادرش نیز که از کار افتاده بود مر دختر را تسلی نمود که ای فرزند تا
چند از ابر دیده گهر ریزی و بر روی ماه اختر فشانی شوهر زنده بسیار است و
دلبر خواهنده بیشمار چندی صبور باش و صورت را بناخن غم مخراش تا دلبری
در برگیری که در جوانی و جمال با بدر و هلال برابری کند لمؤلفه مبادا این همه بر روی

لالهٔ اتّ ژاله مباش این همه بر عارض جهت اختر غمین مباش اگر شد فدای
تو جانی کدام جان که ندارد همین هوس در سر دختر گفت ای مادر ازین سخن درگذر
که مرا بعد از شوهر مرگ بهتر است نه یار دیگر پس چون روزگاری بسوگواری بسر آمد
لباس ماتم از بر بدر کرد بتفرج بوستان و دعوت دوستان مایل شد کسوتهای لطیف
در بر و بجوانان صاحب جمال نظر کردن گرفت تا غمش رو بزوال نهاد و شادیش
بحد کمال رسید قوه شهوانی قوت یافت و نفس حیوانی حرکت نمود ماتم شوهر مرده را
از خاطر بدر برده یاری دیگر اختیار نمود مادرش را لطیفه بخاطر رسیده او را بکنار کشید
وگفت ای فرزند بیوفا ترا چه شد که عهد شوهر را شکسته با دیگری پیوسته گفت
در بیوفائی و نقض عهد مودّت او سبقت کرده از کنارم کناره گرفت گفت در
سوگوارش آنهمه بیقراریت چه بود که پندم را نشنودی و شکیبائی ننمودی گفت تا
دیگران را بوفا داریم اعتقاد و بیاریم اعتمادی باشد عجب از تو دارم که با همه پختگی
خام بودهٔ و بوی بیوفائیم را از آن نوحه سرائی استشمام ننمودهٔ للمؤلّف مرده را جز
بیوفائی بهره نیست ماتم زنده برای زنده کیست پس بر وفای زنان و ابنای زمان
اعتباری نیست و هر بی اعتباری شایسته دوستداری نه بیت چو صحبت نفاقست

یا اتفاقی دل مرد دانا ازین هر دو لرزد اگر خود نفاقیست جان را بکاهد وگر اتفاقیست هجران نیرزد آنان که در کوی وفا زنند و در وادی محبت رهزن عهد نپایند و دوستی را نشایند قوم دیگر که در ثبوت قدم مردانه و بر راه وداد یگانه اند چون دست اجل پای جدائی در میان آرد ناچار بیوفائی کنند مولوی زانکه عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست عشق آن زنده گزین کو باقی است وز شراب جان فزایت ساقی است تمثیل کلاغی در باغ بمرداری منقار فرو برده بخوردی و بلبلی را بر شاخ گل ملامت گرفتی و گفتی این چه فریاد است که بر آورده و چه بیداد است که بر خود کرده ترا از سودای گل چه سود است و از محبت وی چه مقصود نه لقمه ایست که تنت را بیالاید و نه طعمهٔ که جانت بر آساید شعله رویش خرمن جانت بسوخت و بوتهٔ عشقش مغز استخوانت بگداخت چه هزار دستانی که سراپای تو تن پرست نگشت پرست پرواز از باد صباست و آوازت بتحریک هوا المؤلفه کمن از عشق گل فریاد تا راه نفس گیرد که دستان تو مشکل دامن فریادرس گیرد ندارد سود سودای تو و او گر شود راضی دلت را باز پس گیرد و غمش را باز پس گیرد پری نگشودی از هم در کفش مانند آن مرغی که تا در دام صیاد او فتد جا در قفس گیرد عندلیب خوش الحان را از سخنان ناهنجار

وی خار غیرت در دل خلیده فریاد برآورد که ای مردار خوار زشت که بکلزار بهشت
اندری و یک بوستان از سرخی منصّع قدر خود بشناس که بالا پر اینک از محبت طعمه
بعداوت خود برخواسته و ندانسته که هر آکلی ماکول است و هر تن پروری بلاغری
خود عجول دل و دماغی را که بگوشت مردار و عفونت وی تقویت دهی حلاوت محبتم را
چگونه برخوری و از گلزار معنویم چه بوئی بری مولوی ماند مرغان هوائی خایجی
دانه ما دانه بی دانگی قوت و قوتم از محبت دوست و هرچه هستم از اوست مولف فقیر
همان از آتش رخسار گل سوزد دل بلبل بلی این عشق آتش دم نه بر هر خار و خس گیرد
مرا در بند او آزادیست و در غمش شادی کجا شهباز عشقم چون هوسناکان مگس گیرد
پس مضمون الدنیا جیفة و طالبها کلاب مردار خواران محبت دنیا و بیماران
سودای شهوت و هوا را از قوه جان و قوت روان بهره نیست چه شاهباز محبت شان
از پرواز مرغان قدس پس آشیان باز مانده و مضمون کل حزب بما لدیهم فرحون
چون خاکیان جز خانه طبیعت و دانه شهوت منزلی ندیده و نعمتی نپسندیده اند مولوی
کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نقلی نداند جز حدث جای روح پاک علیین بود
کرم باشد کش وطن سرگین بود حکایت چون مجنون را طاقت مفارقت لیلی نماند

وجذبه اشتیاقش بسوی او کشید بر ناقه خود سوار شد و بجانب حی وی براند تا بسر
منزل دل نزدیک شد آتش شوقش بالا گرفت چنان در عالم خیال محو جمال یار بود که
ناقه مهار از کفش در ربود و بعلاقه بچه خویش راه رفته را در پیش گرفته تا بمکانی که بود
مراجعت نمود پس از ساعتی که مجنون از انحالت باز آمد خود را بر روی ناقه و ورا
در پهلوی بچه آرمیده دید عنانش را معطوف داشت تا بقبیله لیلی نزدیک شد
وخیمه او را از دور بدید شهباز جانش بپرواز آمد و شحنه هواسش از حراست مملکت بدن
باز ماند ناقه نیز فرصت غنیمت شمرده از آن دشت بمطلوب خود بازگشت نوبتی چند
برین نمط بودند مولوی عشق مجنون سوی لیلی میکشید عشق ناقه سوی بچه میدوید
ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست پس چون هر
موجودی بدون عشق نتواند بود چنانچه آدمی را بحسب طینت دو جهت در عالم محبت
نیز دو حالت دارد عشق شهوانیش بعالم حیوانی کشد و محبت روحانیش بقرب ربانی
مولوی ناریان مر ناریان را طالبند نوریان مر نوریان را جاذبند
هر کس از وجود خود غفلت نمود نفس امّاره چهار پاره کند و او را بسوی شیاطین و
اسفل السافلین برد مولوی باطلند و مینمایندت رشد زانکه باطل باطلان را میکشد

دانکه زمام بختی نفس را بدست عقل داده روبسراپرده جمال و مقربان حضرت ذوالجلال نهاد با علا علیین قرین گشت مولوی ای خنک جانی که در عشق جلال بذل کرد او خانمان و ملک و مال غرق عشقی شد که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین

تمثیل وقتی وحوش را با طیور نزاعی بود و از پس تا مور بدرگاه پادشاه خود حاضر آمدند یکطرف شاهباز بساط شاهی بازه لشکرکشی آغاز کرده لق لق را بقلعه داری سرافراز و هدهد را بایلچی گری ممتاز فرمود دستجات کبوتر را همه روزه بمشق نظام باز داشت و سمندر را در امورات آتش خانه برگماشت قرقاول را قراول و زاغ را امیر چیاول کرده کوس و کرنا را بخروس سپرد تا هر صبحدم بال شادمانی برهم زند و بانگ جهانبانی برآورد و از انطرف شیر لوای جهانگیری برافراشت و بمقتضای پادشاهی جانوران سپاهی را گرد کرده بریک را منصبی مناسب قابلیت مرحمت فرمود من جمله فیل را در تحمیل قورخانه برگماشت تا بار گران را آسان برد و خرس را بیورش بردن باز داشت که از سخت جانی خود دراد پیش آورد خر را شیپورچی نمود تا غازیان را بورزش گرد آیند و شغل چاپاری را بخرگوش مرجوع داشت تا در هر ساعت مسافتی راه طی نماید و روباه را سیورسات چی کرده تا آذوغه

مقاله اول در محبت مذموم

سپاهیانرا گرد آورد گربه را از جانب وی نایب وتحویلدار قرار داد تا در هرخانه

ولانه دست بردی برد گربه نیز بدستور العمل وی آغاز حیله بازی و با مرغی بنای

اتحاد را نهاده میگفت من و ماکیان کیانیم که با پرندگان هوا و درندگان صحرا یگانگی

یا بیگانگی کنیم و بمنافی لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ خود را بمهلکه افکنیم فرداست

که هرشهریاری بشهریاری گریخته است و هرسرداری بر سرداری آویخته اما دو دشمن را

هر پوستی تخت است و هر دوستی تخت مرا که بخت یار است و دوست در کنار به

بیکار دشمن چکار المؤلفه اگر یکذره جهت سر بر آرد از دل تنگم نماند دشمنی را در

دو عالم جای از تنگم نخواهم بست راه صلح را با همدمی چون تو اگر خلق دو عالم

متفق گردند در جنگم چرا بایست ما را گوی چوگان جلادت شد نه تو سرتیپ و

سرداری نه من سرباز و سرهنگم اگر گردم نهان از جنگ در سوراخ هر ماری

از آن بهتر که یک موری شود آزرده از چنگم بدین چاپلوسی ماکیانرا با خود مانوس

کرده عهد مودت بر بست و راه عداوت برگشاد بیضه اش را بخوردی جوجه اش را

بردی تا آنکه روزی از بهر ریزه نان چنگ بر دیده ماکیان زده آن حیوان

با چشم کور شکایت بپادشاه طیور برده حکایت باز گفت و شهباز عتاب آغاز

کرد

گرد که تورا خود دیده بینائی نبوده تا بر اهل عناد اعتماد و در محلّه دشمن نشیمن کردهٔ

اگر بر شاخ بلندی آشیان بسته با جنس نه پیوستی فضلات سیوسات اعدا بود

و آذوغه آنها مگر ندانستی که ید سفلی را بر ید علیا دستی نیست و خاکیانرا بر افلاکیان شکستی نه

ابابیل اصحاب فیل را بزند و پشه پیل را بشکند سزا وار آنست که بمقدار انتقام فانتقمنا

مِنْهُمْ چشم دیگرت را نیز بر آورم تا چرا از دوستان گسسته با دشمنان پیوسته

مولوی این سزای آنکه شد یار خسان یا کسی کرد از برای ناکسان این آن

آنکه بی تدبیر عقل بانگ غولی آمدش بگزید نقل پس بر دوستی دشمنان ایمانی که

ناجنسان معانی اند مغرور شدن دلیل کور دلی است و جوهر علوی را بعوارضات

سفلی مشغول داشتن علت بیحاصلی پس از مهر محبت غرض آمیز پرهیز لازم است

توضیح این بیان آن و مرد حقیقت بین را طریقت این است که از اعدای حق تعالی

بگریزد و با منافقان نیامیزد چه آنها را بمضمون اَلْمُنَافِقُونَ لَا يَأْلَفُونَ وَ

لَا يُؤْلَفُونَ در حقیقت الفتی با تو نیست و پیوست وی از پی شکست تست

مولوی گرگ بر یوسف کجا عشق آورد جز مگر از مکر تا اورا خورد کیمیای

زهر مار ست آن شقی برخلاف کیمیای متقی زر جعفری قلبت از کیمیاگری قلبش

پر از غش و مستوجب آتش شود تا در الاکت بادی شراکت کنی و مضمون یا ویلتی
لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا از مودتش شکایت گیری و بدانی که هر که
با بدان نشیند نیکی نه بیند مولوی ای بسا ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی
نشاید داد دست خوشا آنکه از دوستی ناجنسان ایمانی و نفس کافرکیش خویش
برحذر باشد چه آن دشمن خانگی را یگانگی عین بیگانگی است فرصتی جوید که چشم عقلت را
برکند و دیده حق بینت را کور کند مولوی خصم بیرون قصد خانمان کند
نفس قصد بردن ایمان کند سوی حوضت آورد بهر وضو تا در اندازد ترا
در قعر او پس طایر قدس آشیان جان را چون ماکیان از شجره مبارکه جانان نشاید
گسستن و از روی تعلق و تعشق خانه خاکی تن را وطنی نباید دانستن که جانوران
کینه ور در کمین اند و ناجنسان حیله گر هم نشین حکایت مردی بمرد و بازماندگانش
بتابوت گذاشته بعزت برداشتند تا بقبرستان برده بخاک بسپرند مرده
بی نوا بر تخته نامرادی و نوحه خوانی در پیش جنازه سرگرم شادی در خیال خود
مقالی داشت که این مرده مرا زنده کرده و اجرت نوحه خوانیم مایه کامرانیم
شده او را بمزار و خود را ببازار رسانم یک شیشه شراب ناب بخرم و بخانه

برم مؤلفه برکفم نه آن شراب آتشین داکه آن گرو فرستانه بین نی غلط
رفتم باده بی یار مایه خمارست و هستی بیدوست حالت احتضار فلان محبوب
مرغوب را بعنوان مهمانی بخوانم و دربرابر خود بنشانم شمع را برافروزم و عود را بسوزم
او را ساقی کنم و خود در عیش کوشم پیاله پیاپی گیرم و باده دمادم نوشم اما نه چندان
خراب که بخواب و نه انقدر هشیار که خمار شوم از ساغر دماغی تر دارم و از ساقی
مستی دیگر از چشم مست و لعل می پرستش رو بگردانم و این غزل را بمناسبت برخوانم
لمؤلفه دیگر مده پیاله بدستم شراب چیست با چشم یار حالت مستی و خواب چیست
ساقی بگیر از کفم این جام باده را من محو و بیخودم ز تو مست و خراب چیست در بزم
غیر شاهد شیرین زبان مخواه تلخی باده چیو و بانگ رباب چیست ای آسمان به بند
در صبح بر زمین امشب خوش است با قمرم آفتاب چیست ای دل دمی نشاط
بعمری برابر است تا یار در کنار بود اجتناب چیست در آنحال که محو خیال جمال
ساقی و سرگرم اندیشه نشئهٔ ساغر بود از باره سرکشی کناره ننموده لگدی بخورد
و بمرد ساقی اجل باده ناکامی مرگ در کامش ریخت بساط عشقبازی مجازی که در چیده
بود برچید مؤلفه خواب بود و بر خیالی آب ریخت گشت بیدار آن خیال از

مقاله اول در محبت مذموم

وی گریخت که الناس نیام واذا ماتوا انتبهوا پس هر اخلاص کیش عشرت اندیش
این عاریت سرا را حال بدین منوال است مثنوی که خیال نقره وفرزند وزن که
خیال بو الفضول و بو الحزن که خیال آشتی و جنگها که خیال نامها وننگها در حین
نوحه خوانی مشغول شادمانی اند و در عین مصیبت سرگرم عشرت از دید حق دل
کور اند و با محبوب موهوم دنیا بحضور در خیال وصال هر بی وجود نابودی چشم از
دین بپوشند تا چه خرند که این فروشند مثنوی خلق پندارند عشرت میکنند
وز خیالی پر خود بر میکنند زانکه شهوت با خیالی رانده است از حقیقت دورتر
وامانده است پر نهد از چنین شهوت مران تا پر میلت برد سوی جنان
تمثیل خرگوشی نظر بسایه خود کرده گوش را شاخ پنداشت و خویش را
از خویشان حیوانات شاخدار و اخلاص کیش ایشان دانسته پیوسته با گوزن
الفت گرفتی و از کرگدن سخن گفتی و زبان حالش بدین مقال گویا بودی لمؤلفه
مرا نسبت بود با هر که جانی در بدن دارد چو میماند بخرگوش آنکه شاخ کرگدن دارد
بغیر از عشق نبود خلق را با یکدگر ربطی مرا با هر که میلی هست او نسبت بمن دارد
همچنان بر همگنان ضعیف بحقارت نگریست و با حیوانات قوی هیکل جنگل ز نسبت

حبّ الدّنیا للدّنیا

تا آن زمان که حیوان قوی شاخی با شیر گستاخی کرده آن پادشاه جانوران بر تمام شاخداران

خشم آلود بود و آنها بر غنیمتش وقوف یافته بهزیمت شتافتند خرگوش نیز رو بگریز نهاد

روباهی مر او را بدید و بنوید شفاعت در خدمت شیر حاضر کرده معروض داشت که این



گوش خود را از خریب شاخ پنداشت و عمری با شاخداران از روی تملق عشق ورزید

اکنون پشیمان و مستدعی امانست شیر برآشفت و گفت دوستی دشمن دشمنی منست و حقیقت

مقاله اول در محبت مذموم

محبت از خود گذشتن بچه را در شکم خرگوش فرو برده دلی را که سرشته محبت میشوم
بود بر آورد و بمضمون فَمَا تَنفَعُهُمْ شَفَاعَةُ الشَّافِعِينَ در این حال امانت
محالست و غدرت وبال مولوی مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید شنید
عذرت ای خرگوش از دانش تهی من نه خرگوشم که در گوشم نهی پس آنرا که عشق مذموم
ومعشوق میشومی است خود را در هلاکت اید با خرگوش هم آغوش داند که مَنْ تَشَبَّهَ
بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ همان به که مرد مآل اندیش عاقبت کار خویش را بداند و در آینه
محبت صورت حقیقی خود را مشاهده نماید که او را با چه قوم مشابهت و بمصداق يَوْمَ
نَدْعُو كُلَّ أُنَاسٍ بِإِمَامِهِمْ در روز نشور با که ام طایفه محشور خواهد بود اگر با نیکان و
پاکان موافقت کرده إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ سزای اوست و اگر با منافقان رفاقت
گرفته إِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ جزای وی مولوی زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
می پرد او در پی و جان پیش پیش کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آئین
آمدند حکایت چون مختار ابن ابی عبیده بر قبایل عرب مستولی شد و زمین را از خاشاک
مشرکین پاک نمود جمعی را بدربارش حاضر آوردند که در صحرای نی نوا بوده و معاونت
اعدا نموده اند لیکن اظهار محبت یزید را موجب مزید عزت و اعتبار دانسته نام خود را

حُبُّ الدُّنیا للدُّنیا

در دفتر یُقَاتِلُونَ فِی سَبِیلِ الطَّاغُوتِ ثبت کرده و آنرا ابرار از این
قرار اقرار نموده اند لَعْنَةُ اللّهِ ما از عشق او هزاران رخنه در دین کرده ایم خویش را چون
صد گونه تحسین کرده ایم هیچ کافر از برای دوست بر دشمن نکرد آنچه ما با عترت طه و
یاسین کرده ایم چون زمین نی نوا دل تنگ بود از خار و خس دامن او را پر از گلهای
رنگین کرده ایم چون کلاغان در هوای جیفه دنیای دون روز را چون شب سیه بر
چشم شاهین کرده ایم مختار را از آن گفتار خار غم در دل خلیدن گرفت و موی بدنش
از پیراهن سر بدر کرد تا بسیاست آنها اشارت نموده فرمود محب را طاقت مفارقت
محبوب نیست و تقرب موالیان مر مولی را اولیست اکنون وصال و اتصال آنچه
معاویه را در هاویه دریابید که القول والعمل قرینان و بئس القرینان امثال و اقرانند
مولوی هر کسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل و بق را جنس بق تا که
بازان جانب سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان روند پس ای عزیز چشم
تمیز برگشا و بر چهره معنوی شاهد خود نظر نما از وصال و اتصال ابدی مغبون
و ملعون نباشی و در نتیجه یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَتَوَلَّوْا قَوْمًا غَضِبَ اللّهُ عَلَیْهِمْ
از جان ایمان بی بهره نمانی که بازگشت هر کسی بسوی دوست و محبوب اوست بموالیان

مقاله اول در محبت مذموم

مولای مومنان در جنان و پیروان معاویه در هاویه مَعَ اَحَبَّ زانکه او بوده است

ام الهاویه هاویه آمد مر او را زاویه مادر فرزند جویان ویست اصلها مر فرعها را

در پی است هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزوها را سوی کل باشد طریق

آتشی بودند مؤمن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چو خس تمثیل موشی

تن پرور که نه هیبت گربه دیده و نه ریاضت روزه کشیده روزی بعزم تفرج از

سوراخ برآمد و رقص کنان بر کنار منجلابی نشست غوکی را خفت و خیز طرب انگیز

وی مطبوع افتاده بصحبتش رغبت نمود و از آب برآمده شکر قدومش را بجای آورده

گفت لِمُؤَلِّفِهِ اگر در باغ نکوئی چو تو دلجوئی نیست خوشتر از قد تو سروی لب

جوئی نیست میکند چشم تو جادو پی دل بردن من ورنه این طرز نگه شیوهٔ آهوئی

نیست چه شود که چند صباحی بمیزبانیت سرافراز شوم و در خدمت ممتاز قدمی رنجه

نمائی و کلبه ام را مزین فرمائی گاهی نگاه بسبزه و سبزه برکه این برکه اندازی و زمانی

باستماع زمزمه غوکان خوش لهجه پردازی بیت هرچند کلبه من جای تو نوش

لب نیست با ما شبی بروز آر کمشب هزار شب نیست موش پرهوش دعوت ویرا

اجابت نکرده گفت تفرج بوستان و دیدن دوستان اعظم نعمای دنیاست لیکن

حبّ الدُّنیا للدّنیا

چون قالب ترکیبم از خاک است بر آب دستی ندارم چگونه قدم گذارم لمؤلفه

ای برادر من ز خاکم تو ز آب   چون در آیم با تو اندر منجلاب   اگر سر یاری داری کلبه

حقیر خلوتی دلپذیر است و انواع متاع عیش در آنجا مهیاست غوک گفت مرا علقه

حرارت آفتاب دوری از منجلاب بیم جان و بهتر آنست که رشته بدست آورد

یکسر رشتش را بپای تو بندم و دیگری را بپای خود تا هر یک از ما را جذبه محبت بفیض صحبت

کشاند سلسله دوستی بجنباند و هر دو در همین مکان طربناک که محل اختلاط آب و خاک است

حاضر آمده دمی با هم بر آسائیم موش را این سخن مستحسن افتاده از آنقرار رفتار نمود چندی را



بدان کمند مواصلت بسته بودند و از قید هجران رسته تا آن زمان که زاغی بهوای صید

مقاله اول در محبت مذموم

آنها در رسید غوک بمجاورت منجلاب خود را در آب افکند و موش را بعلت بعد
مسافت رفتن بسوراخ میسر نبوده زاغ ویرا در ربود چون پروازش اوج گرفت غوک
نیز بدست آویز رشته نگونسار گشته معلق گردیده خلق میگفتند زاغ از روی کید
مرغ آبی را چگونه کرده صید غوک میگفت این سزای آن کسی کو نماید دوستی با هر
خسی چه هر مرغ دلی که از یاد حق غافل است مستحق دام است و با نسبت خاص و عام چنانچه



امام در بیان عشق مجاز میفرماید قُلُوبٌ خَلَتْ عَنْ ذِكْرِ اللّٰهِ فَمُلِئَتْ مِنْ مَحَبَّةِ غَيْرِهِ
پس دوستی دونان بیم جانست و هلاک جاویدان وصل آنها اصل فراق است چ

محبت

حب الدنیا للدنیا

محبت شان عین عداوت مولوی ای فغان از یار ناجنس ای فغان هم نشین
نیک جوئید ای مهان چه رشته دوستی را دو سراست اگر هر دو سرکشی کنند بگسلد
واگر سری پای دیگری شود همه جا در پی وی رود پس روزی که بمضمون اَلَمْ نُهْلِكِ
الْاَوَّلِیْنَ ثُمَّ نُتْبِعُهُمُ الْاٰخِرِیْنَ شعله نیران معشوق کاذب را جاذب شود عاشق
صادق هم از همان سلسله آتشین و با وی همنشین است همچنین مرغابی جان را که در خاکدان
بدن با موش طبیعت مصاحبت است اگر رشته متابعتش را قوی کند و مجانستش را
بجانست رساند بتاثیر کُتِبَ عَلَیْهِ اَنَّهٗ مَنْ تَوَلَّاهُ فَاَنَّهٗ یُضِلُّهٗ وَ یَهْدِیْهِ
اِلٰی عَذَابِ السَّعِیْرِ از آتش وی سوخته و در غش او برافروخته خواهد بود مولوی
ایکه جان را بهر تن میسوختی سوختی جان را و تن افروختی دوزخی کو پوست باشد و دوستش
داد بدلنا جلودا پوستش صورت نفس ار ندانی ای پسر قصه دوزخ بخوان با هفت در
چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها زنهار که تا آتش دوستی
این پوست نیز مغزت را بجوش و بوته نفس روحت را بخروش نیاورده همان
که جان ایمانت را کامل کنی و بیخ محبت این شجره خبیثه را که هیزم دوزخ است از
جویبار دل برکنی مولوی پس میفزا تن بمعنی فزا تا چه مالک باش آتش را کیا

معنی انسان تر آتش ناکست آتش دوزخ ورا کی ناکست کوزه چوبین که در وی
آب جوست قدرت آتش همه بر ظرف اوست حکایت کافری را شنیدم که سرای
مؤمنی را مستاجر بود و باندک روز کاری بخرابی آن پرداخته صورت ظاهرشش را
متغیر ساخت نماز خانه اش را که نمونه هٰذَا مَسْجِدٌ اُسِّسَ لِلتَّقْوٰی بود
بتخانه نمود و عمارتش را که هیئت مَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتِ عَدْنٍ داشت بدستور
شهر پاریز در خور کرسی و میز برافراشت سگ و خوک خود را نیز در دهلیزان نشیمن معین
کرده ظاهران سرارا عنوان باطن کفر کیش خویش نموده پس از انقضای مدت دعوی
ملکیت کرد که دست تصرف تو نیست وکسی را در آن حقی نیست مسلمان سخنان درشت
ناصواب وی را بهشت جواب گفته لحظه بر سر و روی یکدیگر افتاده دادمجادله بدادند
عاقبت مصلحت در آن دیدند که نزد قاضی روند و بحکم وی راضی شوند پس هردو
در محکمه قضاوت حاضر گشته مسلمان گفت مرا خانه ایست که پدرانم را در آن مسکن بوده
وحسب الارث بمن منتقل نموده اند خود نیز عمارتی دلکش و منقش بنا کرده و چنین کافر را
در چنان جنت بعاریت در آورده ام کافر مستاجر گفت دروغ را فروغی نیست
اینک قاضی مسلمانان در آن سرا قدم رنجه فرماید اگر بدین اوصاف بحقیت وی

اعتراف کنم هردو بدین امر راضی و با قاضی در آن سرا در آمدند سقفی دیدند و از درون
وسطی دکرکون کافر حیله کر مسخر کرفت و کفت اکر چنین مکانی را جنّاتٌ تجری
مِن تحتِهَا الأنهارُ دانی مر تورا مسلّم دارم مؤمن را جای اقرار نموده انکار
نمود و کفت



هٰذِه جهنّمُ الّتی کُنتُم تُوعَدُونَ اکنون که بهشتی را کشت کرده مرا در آن
حقی نیست و از آن توست مؤلفه جای روح پاک علیین بود کرم باشد کشش

مقاله اول در محبت مذموم

وطن سرگین بود پس ای ارباب معرفت دل سراپرده محبت اوست وای
صاحبان بصیرت دیده آینه دار طلعت اوست دل که سراپرده جلال و محل
نزول جلال دوست بود بر دشمن راه مدهید و بیگانه را بجای آشنا میاورید که
عمارتش را ویرانه و کعبه را بتخانه کند تا نور ایمان در آن رغبتی نیارد و مملوک خود را
بهر سگ و خوک واگذارد سبحان الله عجب مطلبی است جائی که ملک از خانه سگ
و خنزیر بگریزد حضرت بیچون را که بمضمون لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی
قلب عبدی المؤمن شاه نشین دل منزل است اگر دیگران را در آن سرا
جای دهی از حضرت آنکه و خاصان درگاه وی دور خواهی ماندن مولوی
آن دلی کو عاشق مال است و جاه یا زبون این گل و آب سیاه همچنین هر شهوتی
اندر جهان خواه مال و خواه آب و خواه نان نی در آن دل تافت نور آفتاب نی
گشاد عرصه دلی فتح باب زینهار که سرای دل را نفس کافرکیش خویش مسپار و
دست تصرفش را قوی مگذار که مومن غفلت را در ملکت خود مدخلیت ندهد مولوی
زانکه او در خانه عقل تو برون گرچه ملک اوست لیکن شد زبون زانکه او در خانه
عقل تو غریب بر در خود سگ بود شیر مهیب تمثیل شخصی بیضه مرغابی را در زیر

ماکیان

حب الدنیا للدنیا

ماکیانی پرورده تا جوجه اش سر از بیضه برآورد چون بال و پرش برآمد و بحد کمال
رسید با مرغان خانگی یکانگی گرفت و هرگاه انها را با وی از پی دانه و لانه نزاعی بود
بمقتضای فطرت و قابلیت اصلی خود را در آب دریاچه افکنده از دشمن ایمن شدی
تا وقتی میان مرغان آبی و خاکی نزاعی بود او نیز بحمایت ماکیان مرغابیان را خسته
پر و بالشان را درهم شکستی تا برخی را از طرفین در کارزار شده کشته گشتند
و پارهٔ کناره گرفته فرار اختیار کردند چون آتش فتنه فرونشست و منازعت برخواست
ماکیانی با وی درآویخت که تو نیز از آن مرغابیانی چندانکه اظهار محبت کرد مروت
ندید ناچار خود را در آب افکند مرغابیانش نیز براندند که تو با ما موافق نیستی و منافق
زیستی چو عمری با دشمنان ما دوستی کردهٔ و چون دوستانت دشمن شدند رو بما
آوردهٔ گفت ای یاران مرا در این دریای بی کران راه و پناهی دهید که از آغاز
با شما هم آواز بوده و بصورت مشابهت دارم نپذیرفتند و گفتند مولوی
ما درون را بنگریم و حال را نی برون را بنگریم و قال را بلی تورا از مرغان خاک
بمرغابیان پاک راه پناهی بود ولی چون پای امتحان در میان آمد از محبت آنها بعداوت
ما برخواسته جای آشتی نگذاشتی پس چون معجون انسان را از حیوان و فرشته

مقاله اول در محبت مذموم

سرشته و آن تخم مرغابی را در زیر ماکیان خاکی کشته اند او را بهر دو جهت مناسبت است

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ مولوی تو ز کرمنا بنی

آدم شهی لاجرم بر خشک و بر تر زن ِ از آنجا که دو پادشاه بیک کشور نگنجد دو محبت

نیز بیک دل جمع نتواند شد که اجتماع ضدین را امتناعیست دلیذیر در رجحان یکی از

آن دو امری ناگزیر اگر در جهان امتحان که لشکر خیر و شر از دو طرف صف کشیده اند

از روی میل و محبت باعانت مرغابیان دریای ملکوت بر آئی باعلا علیین بر ند

و اگر بر بیوفایان خاکی دل بسته از اعوان شیطانی باسفل السافلین آرند هر چند

نماز بری و نیاز آری عذرت نپذیرند و دست نگیرند ملکان موکلات گویند ای عاشق

منافق و یار ناپایدار تو همانی که عمری بدوستی دشمنان بسر برده و با دوستان خود

دشمنی کرده با آنکه همه روز ترا از مناقضت اعدا محافظت نموده ایم و همه شب

از تعب و رنج آن سپنجی سرا در پناه ما آسوده بوده دوست از دشمن نشناخته نرد

محبت را با آنها باخته مولوی آن گرفتی آن ما انداختی حق خدمتهای ما نشناختی

ما محب جان و روح افزای تو ساجدان مخلص بابای تو یارکان پنج روزه یافتی

روز یاران کهن بر تافتی پس ای عشقباز مجاز و دشمن نواز دوست گداز چشم تمیز

حب الدنیا للدنیا

برگشای و اوج را از حضیض بدان مولوی آخر آدم زاده‌ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف عاشق آن عاشقان غیب باش عاشقان پنج روزه کم
تراش مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیک ضدانند آب و روغنند سوی آن مرغان بهار
رو و روز چند تا تو را در آب حیوانی کشند حکایت عربی در بیابان با سگی شادان
بود و بر مرده‌ای گریان لحظه بنظاره آن سگ دل را تسلی نمودی و گاهی بنگاه کرده سیلاب
اشک از دیده گشودی و گفتی لمؤلفه چرا ای دوست ترک دوستداران کردی و
رفتی دل ما را چو زلف خود پریشان کردی و رفتی کمیت زندگی را تاختی در عرصه دیگر
مرا با خاک راه خویش یکسان کردی و رفتی چو باد نوبهارت یافتم در رهگذر لیکن چو ابر
نوبهارم زار و گریان کردی و رفتی ز روی شاهد جان تا حجاب تن برافکندی
مرا چاک گریبان تا بدامان کردی و رفتی شخصی بدانجا رسید و بپرسید که این مرده
کیست و موجب گریه چیست گفت رفیق طریق منست که از جوانمردی بمرد زیرا که تا
او را نانی بود با ما سبیل فرمود و چون قوت و قوتی بروی نماند جان برافشاند
گفت خدایش رحمت کناد و تو را در مصیبت وی صبر داد اکنون برگوی که در
این بار گران چه داری که از دوش خود بر زمین نگذاری گفت انبانی پر از نان است

مقاله اول در محبت مذموم

که از بهر قوت بدن و سگ شیر افکن خود میکشیم گفت کاش ازین نان جان دوست

خود را واخریدی و بدرد فراقش مبتلا نگردیدی گفت چندانش دوست نداشتم که

نان دهم لیکن آب دیده رایگانست و در راه دوستش روان میکنم گفت خاکت

بر سرای انبان پشک



کاب چشمت کمتراست از نان خشک لمؤلفه وان سگی راکت بود جنس القرین

دوست ترمیداری از یاری چنین پس بر رفیقان طریق دنیا دل ببندد و توشه

حُبُّ الدُّنیا للدُّنیا

عمرت را در محبت اینان بپایان میاور که در روز بینوائی از زاد و راحله خود امدادت
نکنند و بجز آب دیده بر خاکت نریزند مولوی وقت صحت جمله یارند و حریف و وقت
بیماری بجز حق کو الیف این یقین دان که در آخر جمله شان خصم گردند و عدو و سر
کشان تو بمانی با فغان اندر لحد لا تذرنی فرد خواهان از احد نشان ایشانست
که مال و جان جهان را از بهر تقویت سگ نفس دارند و بدستگیری عقل نسپارند
هر جا که پای متی ان در میان آید پیروان شیطان را بر مقربان حضرت عزت مقدم
دارند و محبت دنیا را بر آخرت مسلم شمارند باشاره اَلَّذِينَ يَسْتَحِبُّونَ الْحَيَوٰةَ
الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ در ضلال بعید و عذاب شدیدند همان به که دل بیاری آن نهان سپاری
و اگر از تو کناره گیرند منت داری مولوی کین جفای خلق با تو در جهان گر بدانی
گنج زر آمد نهان خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رو آن سو کنند این بگو
که روز من بیروز شد آنچه فردا خواست شد امروز شد از جوالش زود بیرون
آمدی تا بجوئی یار صدق سرمدی عاقبت زینها نخواهی ماندن هین گر اخواهی
که آدم خواندن ایندم او را خوان و باقی را بمان تا تو باشی وارث ملک جهان
منعمی زو خواه نی از گنج و مال نصرت از وی خواه نی از عم و خال رزق از وی

مقاله اول در محبت مذموم

جو مجو از زید و عمر مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر تمثیل مرغی در کندم زار

لانه کرده بود و جوجگانش سر از بیضه بر آورده هنوز پر و بالی نگشوده بودند که موسم

درو در رسید و آن مرغک برخی از ناسازکاری زمانه و خرابی لانه گوشزد جوجگان

خود کرده روزی در پی روزی روانه صحرا شده و شبانگاه بخوابگاه خود باز آمده

بود جوجگانش با نواهای جان گداز هم آواز شده گفتند که امروز دهقان پسر را

گفت که بامداد دوستان را بامداد طلبیده و کندم را برچیده خرمن کنیم مرغک گفت

غم مدارید که این سخن را حقیقتی نخواهد بود و از دوستان وابسته گرهی نتوانند گشود

چون چندی ازین درگذشت باز جوجگانش بسر گذشت دهن باز و نوحه گری آغاز کردند

که امروز سخن دهقان آن بود که علی الصباح بهواداری خویشان و یاری ایشان گندم را

برکنیم و خرمن کنیم باز آن مرغک مرآنها را تسلی داد که خویشان بکار ایشان نیایند

که از تملق و تعلق اقوام هیچ خوشه و توشه فراهم نیاید پس جوجگانش روزی چند

آسوده بودند تا وقتی فریاد از نهادشان برآمد که امروز دهقان برآشفته میگفت

هرکس بامید مخلوق نشیند از کشته خود خوشه نچیند فردا بیاری حضرت باری عز اسمه

دامن همت بر کمر زنیم و کشته خود را درو کنیم آن مرغ گفت زمان جان بدر بردن آمد

زیرا که بمعاونت وی کوه راجای مقاومت نیست وهر کاری بیاری او فیصل
پذیرد المؤلفه چون خدا یاری کند در کارها بردمد از خارها گلزارها خرمنی آرد
برون از ارزنی در دل موری گذارد خرمنی پس وثوق بمخلوق واعتماد بر عباد
که مایه میلان دل وپیرایه مردمان جاهل است بیحاصل است از مزرع دنیا باین امید خوشه
بخانه جاوید نتوان بردن وبریسمان پوسیده محبت عنصریان پست میان دل را
از چاه ضلالت نتوان برآوردن مَثَلُ الَّذِینَ اتَّخَذُوا اَولِیَاءَ مِن دُونِ
اللهِ کَمَثَلِ العَنکَبُوتِ اتَّخَذَت بَیتاً وَاِنَّ اَوهَنَ البُیُوتِ لَبَیتُ العَنکَبُوتِ
مؤلفه
مونسی گزین خسی را از خسی عاریت باشد ازو آن مونسی انس تو با مادر و بابا کجاست
گر بجز حق مونسانت را وفاست انس تو با شیر و با پستان نماند نفرت تو از دبستان
نماند هان هان ای محبت پیشه ریشه این شجره ملعونه را از بنگاه دل برکن تا از شجره
مبارکه بری توانی خوردن ونفرت این دشمنان دوست نما را قبل از یَومَ یَفِرُّ
المَرءُ مِن اَخِیهِ غنیمت شمر تا جانی توانی بدر بردن مؤلفه این دم ار یارانت
ضد تو شوند از تو برگردند و در خصمی روند شکر کن کان قلب پیدا شد کنون پیش
از آنکه عمر بگذشتی فزون قلب ماندی تا ابد در گردنت حیف بودی عمر ضایع

مقاله اول در محبت مذموم

گردنت پیش از آنکه روزگار خود بری عمر ایشان بپایان آوری از زر

اندود صفاتش پاکیش در جهالت قلب را کم گوی خوش کان خوشی در قلبها عاریتی

زیر زینت مایه بی زینت است زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی

تو وفای او و دان حکایت صیادی شبانگاه پلنگی را شکل غزالی خوش خط

و خال بدید که در غاری ناپدید گردید کمند محبت آن صید پای صیاد را بسته تا بر در

غار باد اقامت بر گشاد و باین امید که سپیده دمش دام آرد همه شب نخفت و

میگفت لمؤلفه شب فراق که دارم امید صبح وصالی میا بچشم من ای

خواب قانعم بخیالی عجب مدار اگر شد دلم ربوده چشمش که تیر عشق کند

شیر را شکار غزالی پس چون سپیده بدمید و نوبت استجابت دعا در رسید

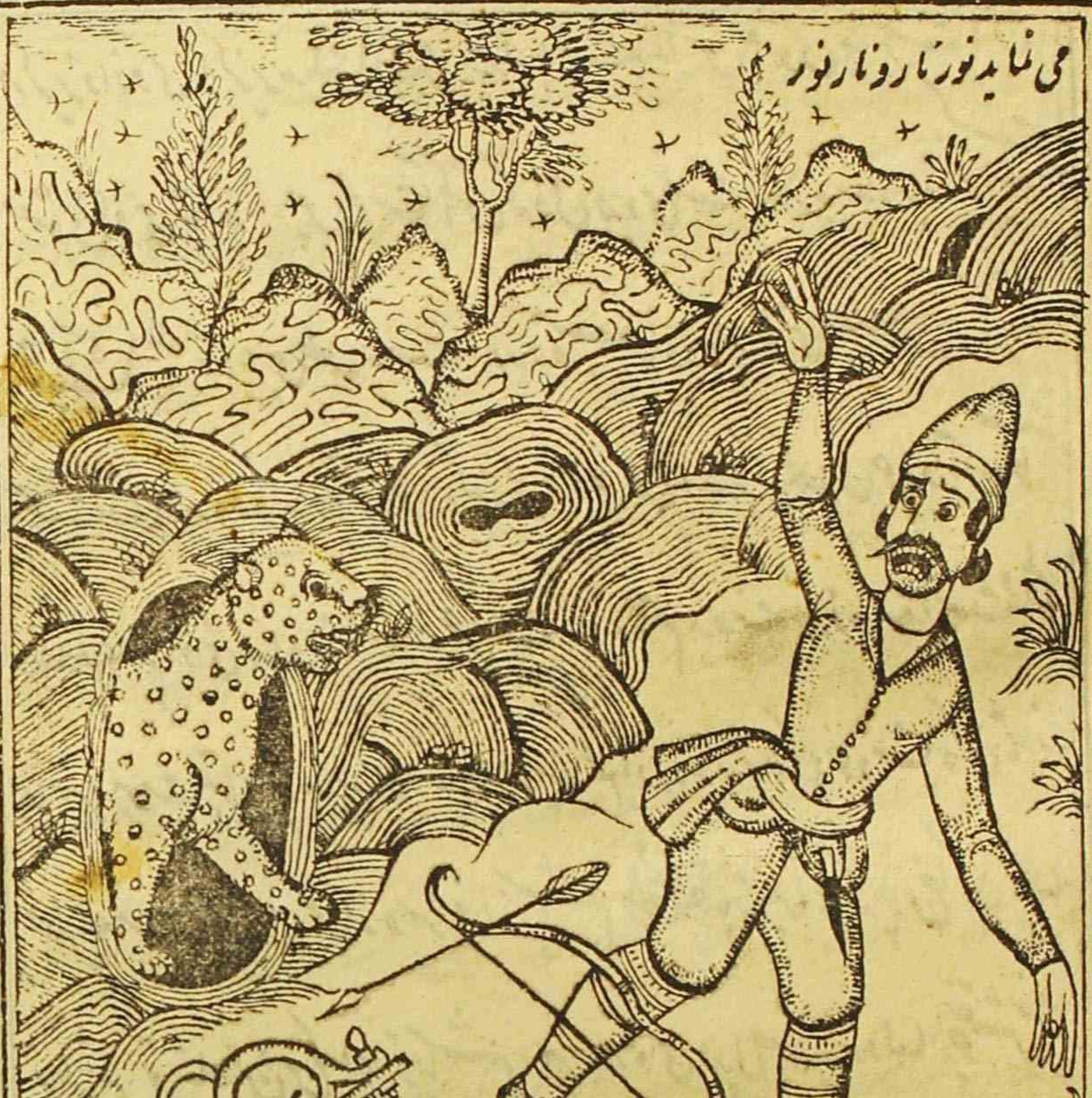
دست حاجت برافراشت و برآمدن آن حیوان که در غار رفته بود از حضرت

عزت مسئلت نمود در همان آن پلنگ از غار سر بدر کرده روبدو آورد صیاد را

از مشاهده آن طاقت مقاومت نمانده گریزان و اشک ریزان خداوند خود

را بخواندی مولوی کی دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت

هم ز تو کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی



و رنه دنیا کی بدی دار الغرور پس آنان که در ظلمت سرای محبت دنیا هر گزنده سگی را

آهو چشمی و هر پلنگ تیز چنگی را غزال خوش خط و خالی ببینند شبانگاه عمر را در پایان

خیالش بپایان آورده و صبح وصالش را از قادر متعال درخواست کرده اند چون

صبح أَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا دمیدن گیرد و یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ

مِنْ أَخِيهِ صورت پذیرد مطلوب خود را بصورت حقیقت دیده بهر طرف

مقاله اوّل در محبت مذموم

درگریز وازوی ناگزیر ند لِمُؤَلِّفِهٖ هرکه باشد عاشق معشوق بد هست آن
معشوق با وی تا ابد پس خوشا آنکس که دل در وی نبست ور به بندد باز نتواند گسست

تمثیل روباهی طعمه بدست آورده همیخورد و خرگوشی مصلحت خود را در اظهار
محبت وی دیده رو بدو آورده و گفت فدای وجودت که یکجهان جود در آن کمال داشته اند
و عالم عالم نکوئی در او انباشته عمریست که دیده ام بدیدنت آرزومند است و دلم
را بهر سرمویت هزار پیوند چه شود که مرا از بند غم آزاد و به بندگی خود شاد کنی تا از
فیض خدمت و محبت ممتاز و سرافراز باشم لِمُؤَلِّفِهٖ بر آنم که چون خاک پای
تو باشم تو شاه من و من گدای تو باشم بهر جا روی در پی صید دلها چو نقش قدم
در قفای تو باشم ز مهر تو دارم بدل آفتابی که چون ذره اندر هوای تو باشم
روباه غرضش را دریافت و گفت اگر منظورت دفع ضرر است که از شر من ایمن
باشی بپرهیز و بپرورد کار خود گریز که فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا و چنانچه مقصودت سود است
که از پهلوی من نصیبی بری و طعمه خوری از خدا خواه که يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ و هرگاه
از این هر دو گذشته عاشق من گشته و مرا شایسته محبت دانسته خطا کردی سر خود
گیر و عنان جانت را بدست روبهی مده که بنده نوازیش بحیله بازیست واودا

قابلیت

قابلیت چنین محبتی نیست پس دوستی ابنای زمان دو طرف را زیانست اگر محبتش از

از شهوت نفسانی است محب را قابلیتی نیست و بمضمون مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ

ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ از یاد حق غافل است و بباطل واصل و اگر دوستیش عاری از آلایش

و خواهش حیوانیست محبوبش را لیاقتی نیست و بمدلول لَا تَدْعُ مِنْ دُونِ اللّٰهِ مَا لَا

يَنْفَعُكَ وَلَا يَضُرُّكَ از وجود نابودش هیچ نفع و ضرری نتواند رسید و

عاشقش در سلک مشرکان و طریقه منافقان خواهد بود مولوی باز سلطان عزیز

کامکار حیف باشد که کند کنجشک شکار پس شاهباز محبت را بلند پرواز کن و

عنان اختیارت را بآن دوست که جانت در ید قدرت اوست واگذار که اگر در

رهش مال دهی عشر امثال آورد و اگر جان نهی بجهان جانت برد مولوی کو یکی

جان گیرد و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید آن دهد حکایت جوانی

را بکمند محبت بسته دیدم و در راه انتظار نشسته آهسته میگفت لمؤلفه دیروز

آن پسر زهمین رهگذر گذشت چون بگذرم ز رهگذری کان پسر گذشت بازآ

که در فراق تو از ابر دیده ام چندان سرشک ریخت که سیل از کمر گذشت

مینالم از فراق تو زین پس به پیش خلق در بند آبرو نیم آبم ز سر گذشت پیش رفتم

مقاله اول در محبت مذموم

وگفتم درد درونت از ناله محزونت پیداست و احوالت از مقالت هویدا اگر نام و
نشان طبیبت را پنهان نداری بپرستاریت اقدام کنم بجنّت گفت پندی دارم
از کارآگهان نام جانان باید اندر جان نهان لب ببستم و نشستم تا زمانی که جوانی
سروقامت و ماه منظر در رهگذر آمد عاشق صادق را دیدم که از دیدنش آه سرد برآورد
چهره ارغوانیش زعفرانی شد ولی تا از راه نگاه پی بآرامگاه دلش نبرم دیده از دیدار
برگرفت و یارش بیگانه وار برفت رو بدو کردم که بمضمون كُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاثْنَينِ شایع
غمّاز آه از راز دلت خبرم داد و رنگ رخساره پرده از روی کارت برانداخت گفت
فلانی تو نیز از کار افتادگانی مرا پندی ده تا بکار بندم و از تلاطم قلزم هجران بکران
وصال رسم گفتم آنچه تو در پی آن میروی امریست معنوی و تو را در این حال وصالش
محال می‌نماید مرغ پران در هوا و سایه اش بر زمین افتاده بینی سایه وش ابلهی
صیاد آن سایه شود میرود چندانکه بی مایه شود گفت من ازین سخن بهره نبردم
بمدلول كَلِّمِ النّاسَ عَلىٰ قَدْرِ عُقُولِهِم بیان را آسان کن گفتم جمال آن جوان ازوالست
وحسن مستعارش ناپایدار می‌نماید چون بدنامی برآید ریش او دیو از ننگ آید از
از تفتیش او بهتر این است که پی بعالم معنی بری تا از کمال جمال و گلزار وصالش برخوردی

این

از این سخن نیز بهره نیافته روی برتافت و مدتی در طلبش در تعب بود تا دامن وصلش را
بدست آورده گاهی در گرمابه از گل رخسار آتشینش می شکفت و زمانی در گلستان با دیده
خار از پیش پایش میرفت حالش بهمین منوال میگذشت و در همان سال مرا سفری در پیش
آمد پس از مراجعت او را بدیدم پرسیدم که با یار دیرینه ات چگونه گفت چنانکه تو
گفتی موی ریشش از نیشتر درگذشته و گلبرگ ترش پایمال زاغکان گشته نمیدانم آنهمه لطافت
را چه آفت رسید که از دیدنش کراهت دارم و مدتیست از وی خبرم نیست گفتم
جوابت همانست که شنیدی و شاهد همین که دیدی **مولوی** عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع خود کافر بود پس عاشق روی زیبا فاسق بادپیماست و معشوق دلربا
جو فروش گندم نما که چون آفتاب جمال مطلوب غروب کند و دیوار خاکی طلعتش بظلمت
خود فرو ماند مفتونش مغبون و سرمایه عمرش از دست بیرون پس هر کس را چشم
امتیاز باز است ظلمت را از نور و دیو از حور دانسته بخیال جمال بر جوانان بیحاصل
دل نبسته **لمؤلفه** دست زن بر دامن صاحبدلان چند بندی دل برین
بیحاصلان **تمثیل** مهتری بمرد و نعش او را بر خری بار کرده همی بردند مردمی چند
بتعظیم و تکریمش قیام و اقدام نموده در راهش سپندها بسوختندی و شعلها برافروختندی

هر جا میرسید خاک راهش را بدیده میکشیدند و هر طرف قدم مینهاد مقدمش را

بوسه میدادند خر را از تواضع و نخوت آنها باد نخوت در دماغ پیچیده بر زمین نمیگنجید

نظر نمیکرد الّا بسفاهت و قدم نمی نهاد مگر بکراهت رقص کنان و نعره زنان

لِمُؤَلِّفِهِ که منم شایسته صد احترام خاک راهم سجده گاه خاص و عام شخصی

علت نخوت و خودبینی او را دانسته گفت آهسته باش که این حرمت تو را ندانند از

واین عزت خر را نگذارند بلکه بجهت نعشی است که حرمتش را لازم دانسته بجدش کمر

بسته اند مَثَلُ الَّذِینَ حُمِّلُوا التَّوْرَیٰةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوهَا کَمَثَلِ الْحِمَارِ یَحْمِلُ

أَسْفَارًا مولوی قیمت همیان وکیسه از زر است بی زر آن همیان کیسه ابتر است

همچنانکه قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود پس آنان که بعلم بی عمل

دل بسته و خود را شایسته تعظیم و تواضع دانسته اند یا قومی که جوانی و جمال

را موجب عزت و اجلال خود پنداشته آئینه دل را در زنگ این آب و رنگ

فرو گذاشته اند خود در زیان کاری و از کمال و جمال معنوی عاریند پس گروهی

که با نیان مشغول و بمدلول اِتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللهِ

قرین طغیان و رهین خسران اند زیرا که رهزن آنها چون گردکانی است که در وی مغز

بصورت درویشان پریشان گشت و اموالش رو بزوال نهاد تحصیل علم را که مایه
تفضیل خویش شمرده از پیش نبرد از نحو و صرف طرفی نبست و از قال بیحال آسوده نشست
دوستانش برفتند و دشمنانش شماتت گرفتند که فلانرا قابلیت چندان نعمت که
باری تعالی عطا فرمود نبود تا مکنتش بنکبت مبدّل شده اکنون بامید نان و حلوائی
کشکول بهائی را مطالعه میکند و باسم بی مسمائی چون همزه استفهام بر خاص و
عام مصدّر میشود طاقت شماتت نیاورد و شکایت نزد پیر برد که مرا ازین علوم
چیزی معلوم نشد و از قال بیحال ملال آمده متاعی خواهم که در ابتیاعش مغبون
نباشم و در دوستیش از دشمنان مصون مانم لمؤلفه علم که در صرف و نحو کسب توان
کرد ما حصلی غیر قیل و قال ندارد علم مخوان آنچه را که طالب وصلش قلب خمول و
زبان لال ندارد گفت آنچه تو را آرزوست محبّت آن دوست و مقرّبان حضرت
اوست که از آشنائی او باد و جهانش جدائیست از فقر و غنایش فراغت است
و از علم و جهلش غفلت مثنوی علم و گفتاری که آن بیجان بود عاشق روی
خریداران بود طالب علم است بهر عام و خاص نه که تا یابد ازین عالم خلاص
پس تعشق بر معصیت حجاب ظلمانی است و تعلق بر طاعت نقاب نورانی از

انجا

حبّ الدّنیا للدّنیا

انجاکه عاشق صادق بغیر از دوست از همه یکسوست این هردو از محبوب حقیقی محجوبند
و متاع این عوام و خواص در بازار اخلاص نامرغوب که حسنات الابرار سیئات المقربین
شاهد این است مصرع هرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا مرد دانا
آنست که بر نقش زشت و زیبا دل نه بندد و همت محبت بر هر دو جهان پشت پا زند
مولوی هرچه غیر اوست استدراج تست گرچه ملک و مال و تخت و تاج تست
تمثیل شیری بعلت پیری بیمار شد و چون حالت رفتارش نبود بفرمود تا منشیان
باحضار وحشیان صحرا نامه انشا نمودند شعر برا که پادشاه جانوران را مرضی عارض
شده هرکه را در عیادتش سعادت همرهی کرده خود را بامان وی در آورده است
چه منظور از حضور اخذ حلیت و عقد مودت تست لمؤلفه اگر که چشم دولت در هوای
دیدن ماست بیا که جان بره انتظار در تن ماست نهاده ایم سر خویشتن براه وفا
که بار حق عزیزان وبال گردن ماست بروز کار ز آئینه سینه صاف تریم بدوستیش
سپردیم هرکه دشمن ماست پس نامه را به پیکی داده باطراف فرستاد و حیوانات
صحرا از برنا و پیر بجانب شیر روان شده چون نوبت بروباه رسید و از مضمون
نامه آگاه گردید گفت اگر مقصودش عیادتست مرا آن سعادت نیست زیرا که

خود بدرد شکم گرفتارم و قوت رفتارم نمانده هرگاه مقصودش آنست که تجدید



عهد مودت کند و بیخ عداوت برکند جای پای آنان که بسوی او شتافته اند بر زمین
ظاهر است هرگاه بسلامت مراجعت کنند تا نشان پای ایشانرا بر زمین ببینم
خود را بدربار معدلت مدارش خواهم کشید پس هرکه بتلبیس ابلیس از وطن حقیقی
جان مهاجرت کرده و عمری در راه دعوت مخبثش پی سپرده سیاهی دلش گواه

نامهٔ دوست و دلیل محبت اطاعت اوست و بمدلول کُتِبَ عَلَيْهِ أَنَّهُ مَنْ تَوَلَّاهُ
فَأَنَّهُ يُضِلُّهُ وَيَهْدِيهِ إِلَى عَذَابِ السَّعِيرِ سفرش پرخطر است و منزلش در سقر
پس انسان کامل آنست که انگبین زهرآلود او را ننوشد و از دشمن دوست نمود وی چشم
پوشد تا بمضمون إِنَّمَا سُلْطَانُهُ عَلَى الَّذِينَ يَتَوَلَّوْنَهُ از زعیتش بدر رود از طاعتش بر
حذر باشد زیرا که از فریفتگان بسوی او اثری در مراجعت ظاهر نگردیده و خبر سلامتی
نرسیده مگر آنکه در عذاب نارند و بهلاکت ابدی گرفتار فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ
هم توئی امت مرحومه زانو خواندمان که برآورد از پس پشیمانیان کاستخوان
و پشم آن گرگان هش پس بگریم و عبرتی گیریم خویش حکایت رفیقی گفت که در بدایت
جوانی و نهایت نادانی زنی صاحب جمال رهزن خیالم بود و تمنای وصالش منتهای
آمالم تا شبی چون ماه تمام برلب بام برآمده بود و مردم چشم را هدف تیر نگاه نمود
باشارات ابرو و جذبات گیسو بسوی او همی رفتم قضارا در میان من و یار دیواری سد
راه و حاجب نگاه بود پای خود را بر آن دیوار استوار کرده تا بدستیاری یار ببالا
برآیم و در سایه سرو قدش برآسایم عقربی بانیش خویش پنجه ام را رنجه کرد تا پای
بدامن کشیده مهرهٔ مهرش برچیدم دلبر طناز تمسخر آغاز کرد که عاشق صادق از بلا

مقاله اول در محبت مذموم

نپرهیزد و از اژدها نگریزد تو را چه شد که با نیش عقرب از راه طلب باز مانده بگفتم

این سخن را مردم بی درد کوی که بمضمون وَلَنُذِيقَنَّهُم مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ

الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ لدغ عقرب هم حرفی از داستان مار و مور گور بیان کرده و دیوار خانیم

از حجاب عالم جان بخاطر آورده پس فراموش کاران أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي

آدَمَ و ناساز کاران لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ

که اطاعت شیاطین و محبت معاندین را پیش نهاد خویش کرده اند چندانکه از قابلیت

قرب حضرت بیچون نیفتاده تمام کشور تن را بلشکر دشمن نداده است شاه نشین

دل قابل واردات غیبی است از غفلت خود متنبه می کنند و از پیغامات ناملایم

گوشمالش دهند تا از دشمن بدوست پردازد و با هر بدگوهری عشق نبازد و اگر زود

دل را بشد رستد راج انداخته مهره مهر دین درباخته است دیگرش ازین

پیغامات عتاب آمیز و الهامات هدایت خیز بمقام ایمان که دار السلام جان است

نخوانند ذَلِكَ بِأَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيَوٰةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ وَأَنَّ اللهَ لَا

يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ مولوی صد هزاران دام و دانه است ای خدا ما چو مرغان

حریص بینوا میرهانی هر زمان مارا و باز سوی دامی میرویم ای بی نیاز

مثنوی

حب الدنیا للدنیا

تمثیل قلاشی خرسی برقص آورده و اوباشی چند برخود گرد کرده که من از
جمیع فنون ماهرم و بتعلیم هر حیوانی قادر، در تاثیر نفسم تبیین بس که جانوران هندوستان
از دوبستان منند و رشته تعلّم کردن نهند لمؤلّفه منم که جانوران درنده رام
منند تمام دیو و دد اندر هوای دام منند حکیمی بدانجا رسیده لاف و گزافش را



بشنید و گفت اگر تو خود انسان بودی بتعلیم حیوان مباهات ننمودی شرمت باد که

مقاله اول در محبت مذموم

عمر عزیز را بآمیزش جانوران بسر برده و دوستی انهارا مایه اعتبار خود شمرده اگر نیک
نگری متعلم طبع آدمی نپذیرفته بلکه معلم خوی بهایم گرفته است لمؤلفه تو نگر خود قابل جنب
بدی چون بدو پیوسته جنس او شدی همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و
اندر ما فزود نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
پس عشقبازان کبوتر و باز از پرواز محبت حق پر شکسته اند و دلبستگان سلسله خرس و خوک
از قید آدمیت رسته با خط و خال ماری نرد وفا باخته اند و از دم و یال اسبی بادپیمای
سودا تاخته یکی را موئی راه زند و دیگری را خال هندوئی با شاخ گوسفندان فرق ایمان
شکسته و از منقار خروسان خاطر جان خسته اند سگ شکاری را که در صید گرگ خواهند
خود صید کش شوند و آهوی وحشی را که در پی وی روند خود دل بدو دهند مصرع
صید از پی صیاد دویدن مزه دارد پس هر کس میل وصال انهارا بجد کمال رساند
تا آنکه از طاعت حضرت بی نیاز باز ماند عاشقی است منافق ایکه در مزرع دنیا چنین
کشت زاری را آبیاری نموده خرمنت برقی است جان سوز و شعله دل افروز مثنوی
تو گناهی کرده شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند ببر در سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی چون بیفکندی شد آن مرد سنی   هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر گل قند را   برگها هر یک باشد در نظر میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر   مرغ
کی ماند به بیضه ای عنید گرچه از بیضه همی آید پدید   باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
مرغها زاید اندر انتها **تمثیل** خری لاغر را با استری فربه در یک طویله بسته بودند
قاطر سواری را از مجاورت الاغ باری باد نخوت بدماغ پیچیده اظهار نجابت را مایهٔ عزت
واقعی از دیده نعره زنان میگفت فرزند آن مادیانم که در تازی نژادی طاق و یگانه زادی
شهرهٔ آفاق بوده گوی سبقت از هر سمند اصیل هندی میربود لؤلؤ لقبی خواجه‌ام من نیز و
خواجه زاده‌ام   صد هنر را قابل و آماده‌ام   با آنهمه فضیلت با خری هم طویله‌ام که از لاغری
قوت حرکتش نیست خر سر برآورد و گفت ای فرزند لاف گزاف را بگذار که وقتی با
مادرت همسفر بوده و او را سواری نموده‌ام بضرب چماق از جای خود حرکت نکرد و قدم
از قدم بر نداشت اگر دیدهٔ اصل بینت نابیناست وجودت شاهد بر مدعاست چنانچه
پدر خر را از خود برای هنر مادر را نیز از خود مدان که بار گران از نجابت نتوان بردن
استر را کنایات اصرح من بیان خر بخشم آورده لگدی چند بر پشت و پهلویش بزد
و همچنان بر نسب مادیان مغرور بود تا پیر شد و آسیابانی او را خریده در زیر بارهای

مقاله اوّل در محبّت مذموم

گران درآورده مولوی پشتش از بارگران صدجای ریش عاشق وجویای روز مرگ خویش درآنحالت نصیحت پدر را بخاطر درآورده دانست که حق بجانب خراست و بارگرانرا بنسبت مادیان نتوان بردن پس تعلق نجابت وتعشق هیولا وصورت اجداد وقبایل راهزن دین ودل است وشیوهٔ غافلان بیحاصل درکشیدن بار وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ همه یکسانند واعانت نجابت را در وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ بکار نتوانند برد پس هیچکس را در اصل ونسب مجازی امتیازی نیست همه را اصل خاکست ونسب آبی ناپاک وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِندَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ ای رفیق درمقام تحقیق برای ولفظ نجابت را اجابت مکن که اگر قوم وقبیلات از طویلهٔ حیوانی وحمّال بار شهوت نفسانی اند چون تو برخلاف اوصاف ایشان باشی نسبتی نیست واگر قضیه برعکس باشد نیز مناسبتی نه مولوی مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیک ضدانند آب وروغنند میل جان اندر ترقی وشرف میل تن درکسب اسباب علف میل تن در سبزه وآب روان زو بود که اصل او آمد از آن نفس تو تا مست نقلست ونبید وانکه روحست خوشهٔ غیبی بچید حکایت چون پسر نوح با مخالفان پدر موافقت ورزید وهلاکت گوه را بر نجات کشتی برگزید نوح را محبت ابوّت بر آن داشت تا نجات وی را از قاضی الحاجات

مسلو

حب الدنیا للدنیا

مسئلت نمود و از حضرت عزت خطاب در رسید که اِنَّهُ لَیْسَ مِنْ اَهْلِکَ یعنی او از
اهل تو نیست و محبت چنین فرزندی را از دل برکندن اولی است مؤلفه چونکه دندان تو کرم
اندر فتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد پس شرافت بفضل و ادبست نه باصل و نسب
سید قرشی را محبت اعدای حق کافر مطلق کند و بندهٔ حبشی را عداوت آنها از اولیا
گرداند جعفر را در حب ریاست اجداد طاهرینش کذاب خوانند و اباذر را در قطع علاقه
آبای مشرکینش راست گو گویند بمدلول یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ فَلا اَنْسابَ بَیْنَهُمْ سرمستان
پیمانه و خود پرستان بتخانه نجابت را در محبت اولیای حق مدخلیتی نیست و مطلق نسبت را
خاصیتی نه مؤلفه گر فسونی یاد داری از مسیح کو لب و دندان عیسی ای مسیح ای علی
میراث داری ذوالفقار بازوی شیر خدا داری بیار شیر را بچه همی ماند بدو تو بشیر
حق چه میمانی بگو تمثیل مگس را با مور در کمال و قصور گفتگوئی بود آغاز بلند پروازی
و خودستائی نموده که مرا همواره در بارگاه پادشاهان راهست و بر خوان خواقین جایگاه
پیوسته بر سر تاجوران نشسته ام و از سینه سیمین بدنان بوسه بر بسته بر روی مهوشان چون
خال بدلنوازی و با موی دل آویزشان سرگرم بازیم مؤلفه منم که در همه احوال بخت
یار منست مدام شاهد مقصود در کنار منست همای همتم آنجا ز هم کشاید بال که

طرف

مقاله اول در محبت مذموم

تاج پادشهان خاک رهگذار من است   با این همه برتری ترا با من چه برابریست من در کاخم

و تو در سوراخ گاهی خاک بیرون آری و زمانی خاشاک درون بری مور میان بسته زبان بر گشاد

که بلی تو را در قصر پادشاهان جای و منزلی است ولی جاه و منزلتی نیست چنانچه بعزت نخوانندت

و بذلت برانند و آنکه گفتی بر روی مه جبینان نشینم نه چنین است بلکه بر چشم چهارپایانت همی بینیم

لاف گزاف را بس کن که همه کس مگس را از در براند و هر سال امثال تو خودپرستان در هوای

سرد زمستان مرده‌اند و از گرسنگی جان بدر نبرده و مرا دانه در خانه است و عزت در آشیانه

پس بسیار کاری روزگار که مایه خودپسندی و محبت نفس کافرکیش خویش است نمودی است

بی بود که در حقیقت مدخلیتی بعالم وجود ندارد چنانچه اگر قصر عالی موجب خودبینیت شده

خشت خاکی و مشت خاشاکی فراهم آمده و اگر بتقرب پادشاهان خود را گرامی داری

ذلتی است که عزت پنداری و هرگاه معاشرت گل‌عذارانند خار مغیلانند روی گلگون

از زیادتی خون است و موی مشکبار از آنجا و اندرون ای بیچاره همه هیچ کاره‌اند و از تو بر

کناره با آنکه شرافتی در آنها نگذاشته‌اند تو را مسلم نداشته‌اند کسی که چون مگس در زمستان مرگ

بی برگ و نواست خود را بر آنها بستن و آنها را از خود دانستن خطاست مگو بیش ازین

بلکه نوبتی شادی مکن   ای تو بسته نوبت آزادی مکن   آنچه از وی شاد گردی

حُبُّ الدُّنیا للدُّنیا

درجهان از فراق آن بیندیش آن زمان **حکایت** ممسکی زر بسیار اندوخته بود و دل بر
آن اندوخته نه خوردی که خاطرش برآساید و نه دادی که فردایش بکار آید هر صاحبقرانی
را دلبری سیمین بر و هر درهمی را شاهدی لاله گون منظر پنداشته بود و در زیر خاکی دور از رقیبان
پنهان داشته از استیلای تعلق و تعشق همه روزه از آنخاک برآوردی و بجای دیگر پنهان کردی
شخصی بر آن وقوف یافته برآورد و ببرد مرد لئیم چون بعادت قدیم بر سر زر رفته ندید آهی
برکشید زاری کنان همی گفت یَا مُؤنِسِی عِنْدَ وَحْشَتِی یَا رَجَائِی عِنْدَ مُصِیبَتِی ای ستار
عیوب و قاضی حاجات من آنکه ترا از خاک برآورد کاش مرا در خاک کرده بود عارفی بر او
بگذشت و بر حالش وقوف یافته گفت چرا چنین دلبر را در خانه نداشتی و در زیر این سنگ
تنها گذاشتی گفت مرا از وصال او سودی و مقصودی نبود و متعهد بودم که او را خرج نکنم مرد
عارف مر او را تسلی نمود که ای زرپرست همین سنگ را بجای آن پنهان کن و چنان پندار
که زر است **بیت** زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر پس
عاشقان صورت صاحبقران و مشتاقان منظر زر را که در طلب آن جان بر لب است و تن
در تعب بمضمون اَلَّذِینَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا یُنْفِقُونَهَا فِی سَبِیلِ اللّٰهِ فَبَشِّرْهُمْ
بِعَذَابٍ اَلِیمٍ مقصودشان جز اندوختن و حاصلشان غیر از سوختن نیست اگر در نماز ایستند

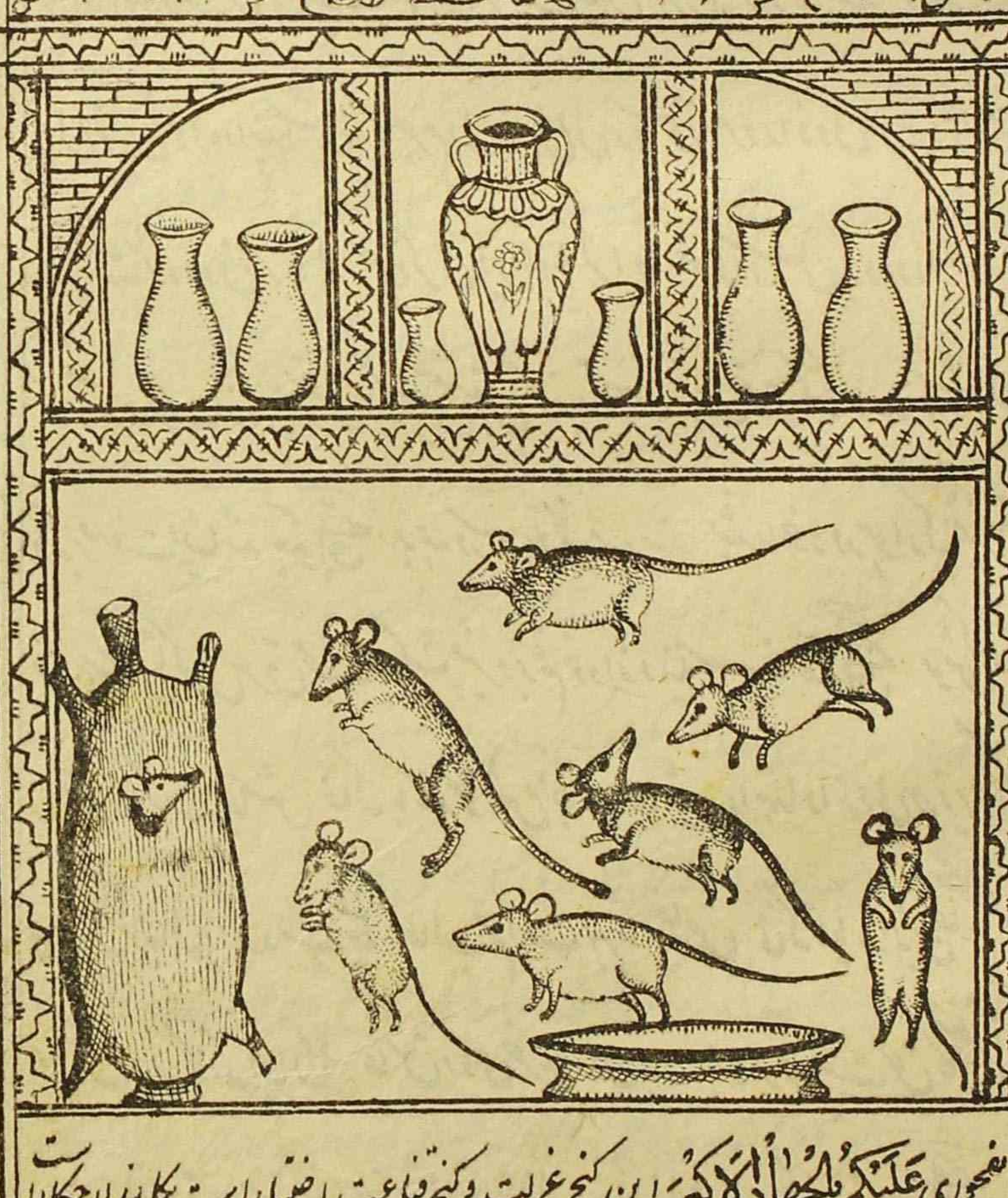
مقاله اول در محبت مذموم

از خیالش غافل نیستند و اگر ایاک نستعین گویند از آن استعانت جویند آن
دینار و درهم هم یاریست وفادار که از کنارشان کناره نگیرد مولوی زین سبب گفت
انحد او نه طریق با وفا تر از عمل نبود رفیق گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد
مارت شود پس در سرای باقی که جای تلاقی هر محب و محبوبست دلبر زر را با روی آتشین
و سکه دلنشین بر چشم و روی او گذارند که هٰذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا
كُنْتُمْ تَكْنِزُونَ مولوی بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر فعل
را در غیب صورت میکنند فعل دزدی را بداری میزنند فعل تو چون زاید از جان و تنت
همچو فرزندت بگیرد دامنت تمثیل موشی را در انبار برنجی پر از پنیر گذار افتاده و
سوراخی یافته در میان آن شتافت چون غذائی باب دندان و خلوتی خالی از نامحرمان دید
خورد و خواب را صواب دانسته در از خلق بر خود بسته بار اقامت برگشاد و روزگاری
بی تلاش معاش بسر میبرد تا وقتی موشان را با گربه عزم رزم و آهنگ جنگ بود بهر گوشه
کناری دویدندی و از ابنای جنس یاری طلبیدندی چون آن موش را در خیک پنیر
بیافتند و گفتند ای برادر زمان جهاد و هنگام امداد است اینک همگنان بهوای نفعی
الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي سَبِيلِ اللهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ دست از مال و جان شسته

حُبُّ الدُّنیا للدُّنیا

و با یکدیگر پیوسته‌اند مولوی این حصیری را که کس می گسترد گر نه پیوندد بهم بادش برد
تو نیز از این قوت و قوتی که داری یاری کن و در دفع دشمن با دوستان متفق شو گفت ای موشکان
دنیا طلب وای ناقصان بی ادب که قال شما مرا از حال خود باز داشت و کثرتتان از عالم وحدتم
بیفکند عارفی که در مقام فنای فی الله دشمن و دوست بچشمش یکسانست بکتاب موش و گربه چگونه

گوش دهد و مراکه



بمضمون علیکم بالجهاد الاکبر این کنج عزلت و کنج قناعت اختیار راست بکار زار چکار است

مقاله اول در محبت مذموم

لمؤلفه چنان مست از می عشقم که هشیاری نمی بینم بغیر از دوست در دار دیاری

نمی بینم دل هر گرگ بدریدم در او پر بود از یوسف چه بسیار است یوسف گرچه بسیاری

نمی بینم ازین گدای گوشه نشین چه یاری خیزد و از دست بی آستین چه مددکاری برآید شما نیز

بجهاد نفس پردازید و با گربه بسازید گفتند خاموش که رهبانیت در امت مرحومه مذموم است و

ترا ازین لاف گزاف سود و مقصودی بجز محبت جان شیرین و پنیر شور نیست مولوی

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی مرد را ذوق از غزا و کر و فر

مر مخنث را بود ذوق از ذکر جز ذکر نی دین او ذکر او سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید بر فلک از وی مترس کو بعشق سفل آموزید درس پس قومی که بکسوت درویشان

و نه بر صفت ایشانند مولوی بر همه درس توکل میدهند پشه را خود در هوا رگ میزنند

چون موش تا گوش غرق محبت خیک پنیر و بر غم خود از دنیا سیرند مولوی موش گفتم

زانکه در خاکست جاش خاک باشد موش را جای معاش راهها داند ولی در زیر خاک

هر طرف مر خاک را کردست چاک طالب علم است بهر عام و خاص نی که تا یابد ازین عالم خلاص

علم و گفتاری که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود با دعوی محبت حق کافر مطلق اند

چه عاشق صادق را هنگام امتحان و اتفاق مال و جان دل با زبان یکی است مولوی

بن

وین نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی داد نیست از اعتقاد مایه در بازار این دنیا زر است

مایهٔ دکان دین چشم تر است رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و این مولای ماست

حکایت زنی را شنیدم که بر صاحبدلی دل باخته بود و نرد شهوت را ششدر حیرت انداخته

هرچند که دام زلف و دانهٔ خال را در نظرش جلوه گر کرد آن مرغ زیرک را بدام نتوانست آوردن

ناچار اظهار گرفتاری گرفت و محبت نامه بسیاق عشاق نگاشته ارسال داشت المؤلفه کی

در چمن دهر قدت سرو خرامان بر سر و خرامان رخ و زلفت گل و ریحان از تاب رخ

آب لبت افزون شود آری خورشید دهد تربیت لعل بدخشان گرد قمر خوبان جهان بر انگیختند

موی تو کشد بر سر آنها خط بطلان هر حلقه که در سلسلهٔ زلف تو باشد چشمی است که در دیدن

رویت شده حیران چندیست که در بند عشقت گرفتارم و بدرد فراقت در آزار بهمان

جمالت که مظهر تجلیات ذوالجلال است قسم که بجز دیدارت سود و مقصودی نیست بیت ای

نور خدا در نظر از روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را مرد عارف نوشته را

برخواند و بفرستاده داد که این نامه را با طبیلی صنوبر القامه نگاشته و شوق ملاقات

او را در آن انباشته اند زیرا که وصف عوارضات دلیل شهوانیست همانا که مرا نشناخته

و با دیگران عشق باخته اند مولوی وصف حیوانی بود در زن فزون زان بسوی رنگ و

مقاله اوّل در محبّت مذموم

بود ار دز بون پس قلندران قلاش و ملحدان اوباش که در عقاب شهوت بحشیش محبت

پیوسته و بطریقه المجاز قنطرة الحقیقه حسن صوریرا راهنمای منزل کاه معنوی دانسته اند پی غلط

نهاده و از شاهراه صراط المستقیم بدور افتاده اند بلکه وصال و اتصال شان در درکات جحیم

با شیطان الرجیم است مثنوی غیر معشوق ار تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود

عامه را از عشق هم خوابه طلبی کی بود پروای عشق و صنع رب هیچکس را با زنان محرم مدار

که مثال این دو پنبه است و شرار حکایت چون محبّت یوسف در تمام وجود زلیخا سرایت کرده

شهوت نفسانیش را بهیجان آورد او را بخلوتی خالی از اغیار حاضر نموده نقاب از روی

شاهد مقصود بر کشود و کفت درد از طبیبان نتوان نهفت دیریست که بر آتش عشقت سمندر وار

در احتراقم و از حرارت مهر رویت چون ماه در محاق چه شود که بزلال وصال خود شعله شوقم

را فرو نشانی و بشربت عناب لبت از تاب و تبم برهانی المؤلفه همه ملامت دشمن

بدوستی تو دیدم ترا بکام دل خود ندیدم و شنیدم بریده اند بجای ترنج دست ولیکن

من از نکاه تو دل را بجای دست بریدم مراد در این سفر عشق میرسد اجل آخر که سالهاست

در این ره بمنزلی نرسیدم بدوز چاک دلم را بروز وصل خدا را که من ز دست تو اندر شب

فراق دریدم یوسف را بفحوای همّت بِهِ وَهَمَّ بِهَا طبیعت مقتضی اجابت بود

دلکم

ولیکن بندای یُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هٰذَا و جذبه محبّت حضرت سبحان زبان بمَعَاذَ اللهِ إِنَّ رَبّي أَحْسَنَ مَثْوَایَ برگشود که مرا وصالی بهتر ازین میسّر و جمالی دیگر در نظر است اگر طرفة العینی تورا بخیانت ببینم و در ظلمت شهوت نشینم دیده دلم را از مشاهده عالم نور بدوزند تا نگوئی که این سخن را گواهی نیست و مرا در آن بارگاه راهی نه اینک دریای بسته را بر اهیم گشاده بین و کودک مهد را بر صدقم گواهی داده مولوی باز سلطان عزیز کامکار حیف باشد که کند کبکش شکار پس اجابت دعوت شهوت که منافی محبّت حضرت عزّت و امر نواهی الهی است دیده دل را کور کند و از فیض حضورش مهجور چه هر خفاش طبیعتی آن خورشید هدایت را نیابد و هیچ بی همّتی ازین ظلمات شهوات رخ نتابد مولوی گر زلیخای لطیف بارشد یوسفی باید که خود را واکشد پس عزیز چشم استیاز باز کن و خود را از نور ایمان در ظلمت خسران مینداز که حسن صوری نظرگاه چشم سر است و دیده دولت را جمال آباد دیگر در نظر مولوی حسن صد یوسف جمال ذو الجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستک زنان گرچه رخنه نیست در عالم پدید خیره یوسف وار می باید دوید تا گشاید قفل و ره پیدا شود سوی بیجائی شما را جا شود آمدی اندر جهان ممتحن هیچ میدانی طریق آمدن

مقاله اول در محبت مذموم

زین ره بیراهه ما را رفتنیست گر ندانی تا نگوئی راه نیست تمثیل دشتبانی را دختری
بود بحد کمال صاحب حسن و جمال آهوی چشمش شیردلان را خسته داشت و گیسوی کمندش
آزادگان را بسته در حوالی آن دشتبان بیشه بود و شیری در پی طعمه روانه آن دشت گشت
ناگاه نگاهش بر آن دختر افتاده دل از دست بداد مولوی هر صیدی میشد او در کوه و
دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت قوت محبت چنانش ناتوان کرد که طاقت
مقاومتش نماند گریزان افتان و خیزان خود را به بیشه کشیده در اندیشه و خیال وصال
همه شب نغنود و زبان حالش بدین مقال مترنم بود المؤلفه یا مزن دست بر آن زلف
گره گیر ایدل یا چو دیوانه بنه پای بزنجیر ایدل گر ترا چشم وی از راه برد نیست عجب
که از آن آهوی وحشی برمد شیر ایدل عشق و پرهیز بهم راست نیاید هرگز پیش ابروش
مکن پشت بشمشیر ایدل پس چون سپیده بدمید بخواستگاری و خیال وصال دختر
بنزد دشتبان رفته چنانچه گفته اند بیت لجام در سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی چون مدعای خود را بزبان عجز و انکسار که شیوه عاشقان
خاکسار است بیان نمود دشتبان از تقریر شیر سر بگریبان فرو برده با خود اندیشید
که اگر دست رد بر سینه اش نهیم بیم جانست و اگر بمدعایش تن در دهم درد بی درمان

حب الدنیا للدنیا

شیر را بتدبیری دفع کردن صلاح دیده لمؤلفه توی کرد بازدی تدبیر را

مکر بشکند پنجه شیر را کفت وصلت تو مرا موجب افتخار و مایه اعتبار است لیکن اندام

وروی آن دختر که از برک کل لطیف تر است در وقت بوس و کنار از پنجه ات رنجه شود

واز دندانت آزرده کردد اکر از ناخن و دندان دل برکنی دختر تو بسپارم و منت دارم



شیر از کمال دلیری و استیلای محبت مدعایش را مختصر شمرده سر و دست فرا داشت تا دستبان

مقاله اول در محبت مذموم

دندانش را یکایک برکند و سرپنجه اش را درهم شکست آنگاه فرصت غنیمت دانسته تیری بر
سرش زد که تا میانش بدرید و سگان شیر شکار بر وی افکند تا مر او را بدریدند پس عشق حیوانی
شیر مردان جهان را بهلاکت ابدی افکنند و معشوق شهوانی دندان عقل و پنجه ایمان درهم شکنند

مثنوی صورتش جنت معنی دوزخی است افعی پر زهر و نقشش گلرخی است و هرکس

بیاری چنین ماری دل از دست داده است اگر همه جان دهد که از زخم جانان رهد **مثنوی**

در عذاب منکر است آن جان او کژدم غم در دل غمگین او ای عاشق روی زیبا و فریفته
آب و رنگ هیولا دیده دل برگشا و قدمی برتر آی تا چند خری و از عالم انسانی بیخبر

مثنوی آخر آدم زاده ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف چند باشی
عاشق صورت بگو طالب معنی شو و معنی بجو چند باشی عاشق نقش سبو بگذر از نقش
سبو و آب جو صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف دُر را گزین گر عاقلی این
صدفهای قوالب در جهان گرچه جمله زنده اند از بحر جان لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر گر بصورت دست و پا و چشم تو هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نماند بر تو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین **تمثیل** صیادی را ماهیی
کوچکی بدام افتاده از آبش برآورده و بخاک افکند ماهی تاب التهاب نیاورده گفت ای برو

جان

حبُّ الدُّنیا للدُّنیا

چنان پندار که یک ماهی خوردی را خوردی وچندان لذتی نبردی دل از یک لقمهٔ
شهوانی برکن ومرا در آب افکن تا یکماه دیگر دو چندان شوم وبدامت درآیم مرا حد کمال و نوبت
زوال است وترا حظی کامل حاصل مو گوید ترک لذتها وشهوتها سخاست هرکه در شهوت
فروشد برنخاست این سخا شاخیست از باغ بهشت وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
صیاد گفت ای ماهی ماهی از عمرت گذشته گیر وتنت را فربه گشته مرا شهوت حیوانی وترا
خواهش نفسانی است اگر مرا از لقمهٔ شهوانی گذشتن موجب فربه گشتن است ترا نیز ترک نشئهٔ
نفسانی گفتن بعالم انسانی رفتن خواهد بود زیرا که از خود رسته وبمن پیوسته مو گوید
پند من بشنو که تن بند قویست کهنه بیرون کن گرت میل نویست هرکه شیرین میزید او
تلخ مرد هرکه او تن را پرستد جان نبرد پس نقصان عشق شهوانی دلیل افزونی ایمانست
وفقدان این موجب الکمال آن چنانچه آدمی در هر مقام برتری جوید باید در مرتبت محبّت نیز
افزونی طلبد ودر قطع علایق جسمانی که حجاب ظلمانی است بعالم انوار الهی راهی یابد وبمضمون
مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا زندگانی دنیای فانی را صرف حیات جاودانی نماید که در این
خرابی آبادیها ودر این مصیبت شادیهاست مو گوید هیچکس را تا نگردد او فنا نیست
ره در بارگاه کبریا رو بمیر ای خواجه پیش از مردنت تا نباشد زحمت جان دادنت

نی چنان مرگی که در کوری روی بل چنان مرگی که در نوری روی **حکایت** کودکی بر
روی برف ماری افسرده دید و از شدت برودت پژمرده نقش و نگارش دلنشین وی گشته
بدست برگرفت و از تعشق آن بر همگنان تفوق میجست همچنان بازی کنان بخانه در آورد تا
بر آتش گرم کند مادرش از وی بستد و سرش را بکوفت آن طفل نادان از دوری یار رنگین
و یار نازنین خود گریه کنان همگفت **لمؤلفه** چو ذره برده زمن تاب آفتاب جمالی پری
وشی ملک آمیزشی خجسته خصالی بحیرتم که ز مهر زمانه در چه گریزم کنون که درکف من
نیست مار خوش خط و خالی پس اهل دنیا ماریست خوش خط و خال و عاشقانش کودک
نادانند که بر این آلت بازی سرافرازی جسته بر یکدیگر تفاخر کنند که **اِنَّمَا الدُّنْیَا**
لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَتَفَاخُرٌ بَیْنَکُم آنان که باغوای شیطان و نفس نافرمان آن دشمن جان را از
کوچه بازیچه میل بخانه محبت برده بر آتش عشق گرم کرده اند هلاکت جاوید را خریده و دشمن
خود را بدوستی پروریده اند **یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّی وَعَدُوَّکُمْ**
اَوْلِیَاءَ تُلْقُونَ اِلَیْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ پس خانواده رسالت که ابوان این امت اند اطفال خود را راه کمال
نموده از یاری این مار پر خط و خال منع فرموده اند **مثنوی** زانکه نقش ظاهر و باطن جداست
مال دنیا مار و جاهش اژدهاست تا توانی میگریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد

مار به تنها تورا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند **تمثیل** موشی که هنوز روز
از شب ندانسته با دشمن و دوست ننشسته بود از سوراخ کاخی سر بدر کرد خروسی را با گربه
بدید خواست با گربه مانوس شود از خروس بترسید گریزان بجانب مادر رفت و گفت
در این سفر دو جانور دیدم یکی بغایت زشت و غوغاگر یکپاره گوشت سرخ بر سر داشت که
آن را تاج زرین پنداشت و دو بال در برش بود که چون بر هم نواختی گوش عالمی کر ساختی
آن حیوان دیگر بنهایت نیک منظر و در شباهت با ما برادر چشمی درخشنده داشت و طبعی
بخشنده آرام و صبور مؤدب و مهجور **لمؤلفه** هر آنکس که منظر و دیدست آن شیرین
شمایل را بود از حال من آگه که چون پرواز کنم دل را همی خواهم که دست او بخون من شود
رنگین بامیدی که گیرم روز محشر دست قاتل را خواستم قدمی پیش گذارم و او را
بخانه خویش آرم از کراهت نظر و قباحت منظر آن حیوان زشت سرشت رخ برتافته
بسوراخ شتافتم مادرش رو بدو کرد که ای فرزند بدپسند هنوز دشمن و دوست را ندانسته
زشت را از زیبا فرق نتوانسته **مولوی** سوی صورتها نشاید زود تاخت وز
نگاهی دوست از دشمن شناخت آنکه بچشمت شوخ شیرین کار است گربه غدار است
که عداوتش مقتضای طبیعت است با سایر وحوش دوست و موش خوردن عادت اوست

عمه و عمویت را خورده خاله و خالویت را فرو برده پدر محرومت در پنجهٔ او مرحوم شده
و برادر ناکامت در کام وی جوان مرگ گردیده و آنکه در نظرت ملعون ناموزون و دشمن روی
بدخو آمد خروس است و با ما مانوس هرگز خلاف انصاف از و ندیده و رنجی نکشیده ایم
مولوی پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یک تسو ور بود
صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو در پاش میر صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان پس جاهل کوردل زشت را از زیبا نداند و اعدا را از احبا
فرق نتواند عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا
وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللّٰهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ آنکه با هرچاپلوسی مانوس است و از هر عبوس
مایوس غافل که معنی دوست مغز است نه پوست مولوی ای بسا ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست إِنَّهُمُ اتَّخَذُوا الشَّيَاطِينَ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ
وَيَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ مُهْتَدُونَ وصاف صورت صاف را بر تاریکی دلش نظری نیست و عاشق
تجملات را از ذات خبیثش خبری نه پرده پوست را از روی نکوی دوست بیفکن و زینت
عاریت را از بر دلبرت برکن تا صدق مقال را در عالم خیال برای العین ببینی و با لیت
بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ برخوانی مولوی جسمها چون کوزهای بسته سر

تا درون کوزه چه بود آن نگر در یکی کوزه پر از آب حیات در یکی کوزه پر از زهر ممات

گر بمظهر وفش نظر داری شهی ور بظرفش بنگری بس گمرهی حکایت بینوائی را شنیدم

که بلوری آبدار را جواهری با مقدار پنداشته از زمین برداشت و با خود اندیشید که اگر

چنین گوهر گران بها را بجواهریان شهر برم بیم آنست که بصاحبش خبر برند یا بقیمت سهل بخرند

بهتر آنست که آنرا بولایت دیگر نقل کنم پس با کاروان روان شد و روی بغداد نهاد و

کوه و کدر در رهگذرش فرش دیبا بود و در عالم خیال زبانش بدین مقال گویا که بهای گوهر

را بشوشتر برم و دیبای آنجا را بکشمیر و شال آنحال را بهند و شکر آن کشور را بفرنگ

و متاع آن مملکت را بشیراز پس از آن عنان عزیمت را بوطن مالوف معطوف دارم

و در آنجا نیز بسودای سود انگیز و معاملات منفعت خیز همت گمارم تخمی کارم که ده برابر

بردارم و گوسفندی چند بخرم که همه ساله برایند و بیفزایند همچنان پای دلش مرحله

پیمای راه مداخل بود که بطی منازل ببغداد اندر آمد و بلور خود را بجواهریان نموده بدو را فکندند

حجت خواست که اگر شما را گوهری شاهوار بدین آبداریست برابر کنید مسخرش گرفتند و

گفتند آب و رنگی که تو را راست بکاهی نیرزد مولوی تو خزف را چون گهر داری بسی

پیش کس عرضه مکن ای بدگهر پس عشقبازان شاهد مجاز و سرمستان ساغر آز را عشرتی است

مقاله اول در محبت مذموم

خیالی و از حقیقت خالی آنانند که در کشور تصور تاج شاهی بر سر هشته و در عالم خیال حکیم الهی گشته اند یا در خلوت سرای خواب دلبری پری پیکر در بر گرفته و مهر آنرا بجان پذیرفته اند مولوی

دیو را او حور می بیند بخواب پس ز شهوت ریزد او بر دیو آب

گشت بیدار آن خیال از وی گریخت تخم را بیهوده اندر شوره ریخت

زین تبان مردم پریشان میشوند شهوت رانده پشیمان میشوند پس عاشقان این عاریت سرا و مافیها را حال بهمین منوال است که وجودی نابود را قبله خود نموده باد پیموده اند مهتابی را بجای کتان خریده و بلوری را بجای گوهر پروریده اند عنقریب است که در خدمت جواهریان محبت الهی خوار و بمقدار مانند یَوْمَ یَقُولُ نَادُوا شُرَکَآئِیَ الَّذِینَ زَعَمْتُمْ فَدَعَوْهُمْ فَلَمْ یَسْتَجِیبُوا لَهُمْ مولوی

می نماید در نظر از دور آب چون شوی نزدیک نبود جز سراب

پس چشم تو خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر که خیال نقره و فرزند و زن که خیال جوع بو الفضول و بو الحزن

هین بروب از دل چنین تخییلها هین بکن کوتاه این تفصیلها

حکایت خواجه را غلامی زشت و دختری نیک سرشت بود چون بحد کمال رسید واو را بجوانی از اعیان آن بلد نامزد کردند غلام را علتی در مزاج بهم رسید که علاجش میسر نبود مولوی

همچو بیمار دقی او میگداخت علت او را طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی

حب الدنیا للدنیا

که رنجش از دل است	داروی تن دربره دل باطل است	همچنان تب لازم درد وجودش

مبرم بود تا وقتی که درد درون خود را با خواتون درمیان نهاد که مرا از مولای خود گمان آن نبود

که با وجود این خانه زاد دختر به بیگانه داده خواتون بصلاح دید خواجه در پرستاری حجی دلدادیش

پرداخت وگفت مولوی ماندانستیم ای خوش مشتری چون بدانستیم تو اولی تری

خوش باش که بمضمون اَلْاَقْرَبُ یَمْنَعُ اَلْاَبْعَدُ رشته مواصلت او را با تو پیوندیم غلام را

خیال وصال موجب تقویت طبیعت شد و باندک مدتی صحت یافت پس خواجه در معالجه

مرض نفسانی و عشق شهوانیش پرداخته جمعی از ظریفان را ضیافت نمود غلام را جامه فاخر

در بر و امردی را چادری بر سر کرده شمع محفل را کشت و دست عروس را در مشت وی نهاده

تا همه شب داماد را بکاد هنوز سپیده ندمیده بود که غلام را بحمام فرستاده پس از مراجعت

دختر خود را در کمال زیب و فر در نظرش جلوه گر کرده غلام از دیدن عروس عبوس کرده دل

بفراق و تن بطلاق درداد مولوی گفت کس را خود مبادا اتصال	با چه تو ناخوش

عروس بد فعال	روز رویت روی خواتونان طرب گیرز شست شب بتر از کیر خر	همچنین جمله

نعیم این جهان پس خوش است از دور پیش از امتحان	پس معشوقه دنیا عروسیست مرد آزما

و خروسی ماکیان نما در رویش زیب و فر ست و در وصلش آسیب ذکر رهزن صفا نیست

ومعشوق محنت طبیعتان که در اشتیاق وصالش خرسند و در فراق جمالش درهم چنانچه
زنان را نقصان عقل موجب زیادتی شهوتست مؤلفه وصف حیوانی بود در زن
فزون لاجرم در رنگ و بو باشد زبون این نامردان را نیز همین درداست و رفع علت
باطن را بآلت ظاهر نتوانند کرد نیست مردی در همین ریش و ذکر ورنه بودی میر
مردان ایر خر پس هر انائی که آتش شهوت را بآب عقل فرونشاند مردیست کامل و هر
ذکوری که جذبه نفسانیش بمحبت حیوانی کشاند زنی است جاهل مؤلفه ای خوشا
آنکس که عقلش زبود نفس زشتش باده و مضطر بود حکایت چون پسر منجم را بر قطامه نظر
افتاده دل از دست بداد عشق شهوانی کفر باطنیش را از دل بزبان آورده اظهار گرفتاری
کرده میگفت لمؤلفه از عشقت ای صنم غم روز حساب چیست با روی آتشین تو
ترس عذاب چیست بینم تورا ز روزن دل دمبدم ولی بگذار در حضور توآیم غیاب
چیست باز آی در کنار و رها کن کناره را جائی که وصل دست دهد اجتناب چیست
معشوقه مسبوقه اش طنازی آغاز کرد که یار اهل را کار سهل است اگر بقدر حیرت
مهرم دهی و هر دو جهان را بگسونهی دامن وصلم را بدست توانی آوردن در بدل مال
جهان و قتل امیر مؤمنان کمر بربند و با دلبر خود بپیوند عاشق فاسق بخت برائت جست

وعاقبت چون وصالش را بدون آن امر شنیع محال یافت بظهور منظورش شتافته
همه شب نخفت ومیگفت کی باشد که این شب هجران بپایان رسد وروز وصال از
در درآید از آنطرف شاه لوکشف در حالت انتظار همه شب بیدار وبا حضرت عزّت
در این مسئلت که عاشقی آن شقی را فزون کن وملاقات خود را بر من میمون فرما خوش آنکه
این شب را سحری واز دعایم اثری ظاهر شود مولوی ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند قبله ظاهرپرستان روی زن قبله باطن پرستان ذو المنن
وَاِنَّ الظَّالِمِينَ بَعْضُهُمْ اَوْلِيَاءُ بَعْضٍ وَاللّٰهُ وَلِيُّ الْمُتَّقِينَ پس محبّت زنان
که منافی طریقت مردان خداست بدایتش فسق وشقاق است ونهایتش اَشَدُّ كُفْرًا
وَنِفَاقًا پس بمضمون اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ آتش محبّت بدرا
فاسد وبازار عشق را کاسد دان که نور صدیقان از شعله ویست وظلمت زندیقان از
دوده او پس بتحریک محبّت بازگشت هرکسی بسوی دوست ومحبوب اوست مولوی
بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد آنچنان که عاشقی بر سروری
عاشق است آن خواجه بر آهنگری دست وپای میل جنبان کی شود خار وخس بی آب و
بادی کی رود گر ببینی میل خود سوی سما پرّ دولت برکشا همچون هما ور ببینی میل خود

سوی زمین ناله مکن هیچ منشین از حنین عاقلان خود نوحه پیشین میکنند جاهلان آخر بسر
بر میزنند حکایت وقتی دو خروس را با هم مانوس دیدم تا زمانی که ماکیانی آن دو حبیب را
رقیب هم کرده جنگ در پیوستند و با ناخن و منقار تن و رخسار یکدیگر را خون آلود نمودند
یکی را طاقت مقاومت نمانده از راه پرهیز با تن خونابه ریز رو بگریز نهاده از آتش حرمان
آن ماکیان ها دلی بریان شده در زیر پر فرو برد و آن دیگر که حریف را از میدان بدر کرده با
دل آرام خود شاد کام ببام بر آمده مست و مغرور گاهی نگاهی بر خروس مایوس انداخته بالها
بر هم نواختی و زمانی نظر بر ماکیان کرده غوغای عاشقانه و نغمه مشتاقانه بدین نمط بر آوردی
لمؤلفه که آسان نبود صحبت ما و شما هم مشکل بود محبت شاه و گدا هم بیگانه
را بر آتش حسرت بسوختیم تا عشق کرد ما و تو را آشنا هم قضا را خروش وی بگوش سگی
رسیده او را در ربود و آن ماکیان دوان دوان نزد خروس خسته که از وی محروم نشسته بود
آمده از مرگ رقیب شادمان و بوصل حبیب کامرانش کرد تا شهوت حیوانی دیده
عبرتش را بپوشید و نمیدانید که همین محبت شهوانی موجب عداوت جانی شده و دوست
را دشمن وی کرده تا خود را در منقارش بیجان دید و او را در دندان سگ بی جان
پس عشق نفسانی منافی صفای روحانی است و هر محبت مذمومی موجب عداوت

حب الدنیا للدنیا

شومی است چنانچه ابنای زمان در دوستی زنان بدشمنی خود کمر بسته اند و بناخن تن پروری
روی نفس مطمئنه را خسته مولوی خواجه تا شب بر دکانی چار میخ زانکه سهروی در دلش
کرد است بیخ ای بسا حمال گشته پشت ریش از برای دلبر مهروی خویش کرده
آهنگر جمال خود سیاه تا که شب آید ببوسد روی ماه زهی خسران که عمر گران بها را در طلب
رضای اعدا مصروف داشته و رفته جان و ایمان را بر سر آن گذاشته اند همه شب
در لهو و لعب بیدار اند و همه روز در طلب زر سیماب وار بیقرار نه از غفلت خود تخلفی و نه بر عمر
گذشته تاسفی مولوی پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین من
عشقشان و حرصشان در فرج و زر دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر جوانمردا کار امروز بفردا
میفکن و از محبت حق دل از ما خلق برکن مولوی پیش از آن کایام پیری در رسد گردنت
بند و بحبل من مسد بیخهای خوی بد محکم شود قوت برکندن او کم شود حکایت امردی
را طلعتی گلگون بود و قامتی موزون جمعی را خاطر پریشان و گوی چوگان خود داشت اگر
برخواستی در قدمش فتاده بودند و چون نشستی در خدمتش استاده بفحوای اَلَّذِینَ فِی
قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللهُ مَرَضاً درد درونشان همه دم در تزاید بود چنانچه گفته اند
المؤلفه نه پندارم شب بیماری عشقم سحر گردد مگر جان بر لب آید تا فدای آن پسر گردد

مقاله اوّل در محبت مذموم

زیادت میشود تاثیر عشقش در دلم دایم   بلی چندانکه ماند می بخم پرزورتر گردد   به بین آن قد
نیکو موی نیکو روی نیکو را   که نتوان دید سرو از سنبل و گل بارور گردد   جوان همچنان محبوب
قلوب و مغرور شمایل مرغوب بود تا در بهار جوانی که بخار شهوانی منجمدش متصاعد گردیده
سبزه خطش بدمید یکسان لب شیرین و بوالهوسان غبغب بمکنیش کناره گرفتند عزت و
اعتبارش بمذلت و خواری مبدل شده روزی تنها سر بصحرا نهاده باغبانی را بدید که
بر دیوار خار چیدی و از تماشائیان باغ فراغ جستی جوان را نکته بخاطر رسیده گفت
اگر موئی چند از ریش خویش بر کنی و بجای خار بر دیوار پیوند کنی بیشتر موجب تنفر خلق شود
لمؤلفه   چه روی خوب زخط آیتی پدید آرد   شوند بوالهوسان زو بری چو اهرمن
و گرچه خار بدیوار باغ بنشانیش   روند بهر تماشا بجانب گلخن   پس ای سرو قامت سیمین
عذار و خود آرای عاشق نگهدار که ظاهرت را بتحریک شهوت ناتجربه‌دان آراسته
و آتش دلها را موجب آبروی خود دانسته هش دار که مستی صورت پرستان در گرد
خماراست و مهرشان چون حسنت ناپایدار بیت   بوالهوس تا برخت خط ندمد پابنداست
دل بمهرش نسپاری که بموئی بنداست   وای کوته نظران بیدل و دراز گوشان
پادر گل که روز و شب را در آرزوی روی مجموع و زلف پریشان سر گردانند و آن

ابنان

انبان کثافت را جهان لطافت خوانید چه آن است آنرا که طلعت گلگونش از کثرت خون نسبت
وجعد شبرنگش از سودای اندرون چه وفاست آنرا که عنقریب سبوی هیکلش از سنگ اجل
بی می است و از دبیهشت جمالش بزوال در پی لمؤلفه تا یک هفته فزون رونق
شادابی نیست آن گل را که باین خار رخسان پیوند است پیداست که استسقای محبت و
شعله شهوت را آب دیدار فرو نتوانید نشانید و رخت جان را بدیار نار خواهید کشانید
لمؤلفه همچو پروانه زدور آن یار را نور دید و بست آنسو بار را چه بوس و کنار ان
آتشین رخسار یعنی تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النَّارُ است و سودای آن زلف دوتا مایه صد عقرب
و مار موکله این عملهای چو مار و کژدم است مار و کژدم گردد و گیرد دمت الحذر ای
ناقصان زان گلرخی که بگاه صحبت آمد دوزخی حکایت جوانی که در نقش جمالش کمال قدرت
بکار رفته بود و ابنای زمان مهر رویش را بجان پذیرفته چنانچه گفته اند لمؤلفه سرو را
سنبل مشکین گل رنگین دارد باغبان سپر و چمن زین دو کدامین دارد جام ساقی و لب یار
دو مستی بخشند لیکن آن باده تلخ این می شیرین دارد چون هفته نو گل جوانیش بسر آمد
و خار خط بر عذارش دمیدن گرفت روزی در مجمع ظریفان نشسته بود و بر چهر شان دل
بسته یکی از آن میان این بیت شیخ را بر سبیل مطایبه برخواند گردست بجان دشمنی

دی

مقاله اوّل در محبت مذموم

همچو تو بر ریش نگذاشتی تا بقیامت که بر آید شنیدم که جوانی همچنان کرد و ضمادی بر
روی نهاد که موی ریش بر نیاید ریش شد از آن جراحت قباحت منظرش بفزود و شکن موی ش
در روئیش پدید آمد حکیمی ظریف مر او را بدید و گفت مگر ندانسته بودی که ریش غایت جمال است
و نهایت آمال مردی که موی زنخ را سترده عجوزه ایست سالخورده مولوی ای عجوزه چند
کوشی با قضا نقد جو اکنون رها کن ما مضی پس هر احوال را زوال است و دل بستن آن وبال
در هر زیبائی زشتی نهفته است و هر جوانی پیری خفته مولوی آن رخی که تاب او بد ماه وار
شد به پیری همچو پشت سوسمار رنگ لاله گشت رنگ زعفران روز شیری گشته چون زهره
زنان موی بر سر همچو برف از بیم مرگ جمله اعضا زرد و لرزان همچو برگ کرم در بیخ درخت
تن فتاد بایدش بر کند و بر آتش نهاد نه همین بهار جوانی و زندگانی انسانی را دی است
که هر کمالی را زوال و تغییر احوال در پی است مولوی اختران تافته بر چار طاق لحظه
لحظه مبتلای احتراق این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزلش در لرز و تب این
هوا با روح آمد مقترن چون قضا آمد وبا گشت و عفن آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد چرخ سرگردان که اندر جستجوست حال او چون حال
فرزندان اوست چون که کلیات را رنجست و درد جزو ایشان چون نباشد رنگ زرد

فالم

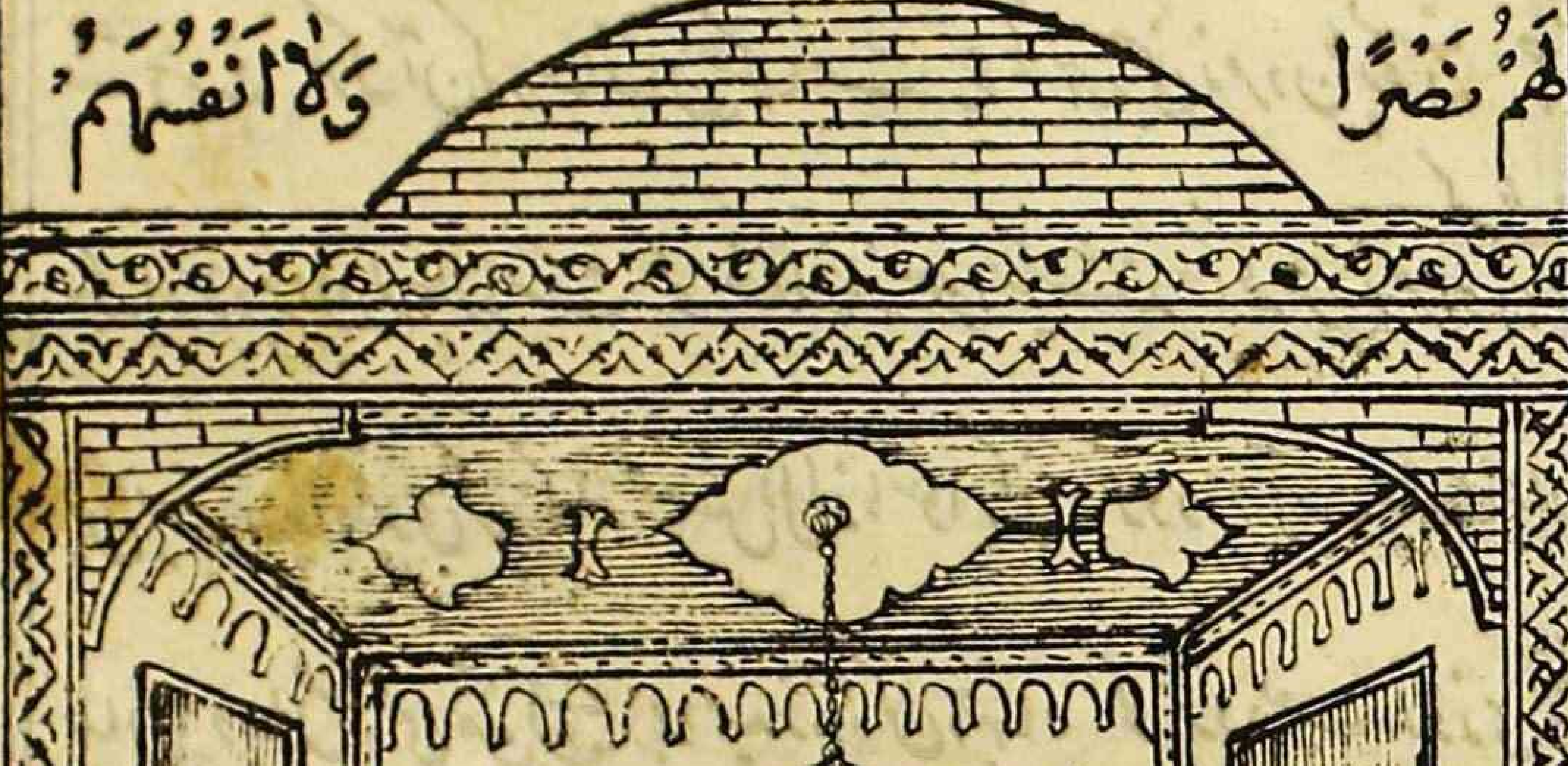
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع ز آب و خاک و آتش و باد است جمع زنده کانی آشتی
ضدهاست مرگ آن کو در میانشان جنگهاست چونکه هر رنجی ز مردن پاره ایست جزو
مرگ از خود بران گر چاره ایست گوسفندان از صحرا میکشند آنکه فربه تر مر او را می کشند
پس ایعزیز در پناه قیومی گریز که از محبتش دل از ما سوا برکنی و خود را در آب حیات جان و
جهان جاویدان افکنی **مولوی** بر امید زنده کن اجتهاد کو نگردد بعد روزی دو جماد

حکایت بت پرستی را بتی چوبین حسب الارث اجداد بدست افتاد چنان گران
که تحمیلش و تحویلش میسر نبود سالها بطاعتش میان بسته و بامید عطایش نشسته وقتی مر او را
حاجتی پیش آمده وجهی بدعا از معبود خود درخواست نمود همه شب نخفت و میگفت
للمؤلفه نیست مرا در دو جهان ای صنم جز تو امید و امان ای صنم
سیم و زرم نیست ولی در رهت نیست دریغ از سر و جان ای صنم شبها به
بیداری و روزها در زاری بسر میبرد چندانکه خدمت میکرد عنایت نمیدید و هرچه یارب
میگفت لبیک نمی شنید روزی طاقتش طاق شده آن بت سنگین دل را بر زمین زده
تا درهم شکست و جواهری که در آن نهفته بودند فرو ریخت و مدعای چندین ساله اش
بشکست بت برآمد **مولوی** طبع سیر آمد طلاق وی براند پشت بر وی کرد و دست

مقاله اول در محبت مذموم

ازدی شاند ایشرکون ما لا یخلق شیئاً و هم یخلقون و لا یستطیعون

لهم نصرا و لا انفسهم



ینصرون پس وثوق بمخلوق عین محرومی است و انهار در قضای حاجت مذلتی نه

اِنَّ الَّذینَ یَدعُونَ مِن دُونِ اللهِ عِبادٌ اَمثالُکُم فَادعُوهُم فَلیَستَجیبوا

لَکُم اِن کُنتُم صادِقینَ بارها در کارهای جهان اقسام این اصنام را امتحان

نموده در اجابت دعوت و رفع حاجت خود آزموده که با همه وعید بنومیدیت برخواسته اند

دلم

و هرچه خواسته نتوانسته‌اند آنگاه که راه چاره‌ات از هرجهت مسدود و شخص خیالت از
هر در آمال مردود ماند خدایت کفایت نمود وَمَا کَانَ مِنْ دُونِ اللهِ رِزْقٌ وَلَا نَصِیرٌ پس ترک
جهانیان و شکستن این تنا بر اصل محبوب و مطلوب خود دان و این نیستی را عین هستی شمار هوکوی
این بین باری که هرکش عقل هست روز و شب در جستجوی نیست است در گدائی طالب جودی
که نیست در دکانها طالب سودی که نیست در مزارع طالب دخلی که نیست در مغارس
طالب نخلی که نیست هستها سوی پس افکنده‌اند نیستها را طالبند و بنده‌اند زانکه کان
مخزن صنع خدا نیست غیر از نیستی در ابتدا جست بنّا موضعی ناساخته گشته ویران
سقفها انداخته چون امیدت لاست زو پرهیز چیست با انیس طمع خود استیز چیست
حکایت تاجری در سفارت دریا تجارتی داشت رفته رفته مایه‌اش زیاد و خانه‌اش
آباد شد پریشانیش بجمعیت مبدّل گشت و دولتش از حساب درگذشت رفیقی در مقام تحقیق
برآمده گفت ای برادر تو را چندین دولت نبود مگر بیاری حضرت باری گنج باد آورد را
از روی آب پیدا کردی یا دولت قارون را از زیر خاک برآوردی گفت بتائید آسمانی
مال نیندوختم بلکه بکاردانی خود بخریدم و بفروختم چه عجب که در هیچ سفرم ضرری مترتب نباشد
که با دورباش فراست و ناخدای حراستم طوفان عمّان شبنم بادان است و پرده کشتی

مقاله اوّل در محبّت مذموم

پشتی بر این لمؤلّفه من بسعی خویش دارم این نوا لیس للانسان الّا ما سعی خود دستانی
را بجایی رسانید که گردونم گوی چوگانت و زمینم بندهٔ فرمان و همچنان بر مسند مکنت متمکّن بود
تا بار دیگر بار سفر بسته با تمام سرمایهٔ خود در کشتی نشست قضارا بادی بمخالفت برخواست و چنان
طوفانی شد که کشتی واژگون گشتی و موج از سر ناخدا در گذشت کشتی حسن تدبیرش با سوء قضا ربنائی
کشتیش در چهار موجه لجه غرق شد و خود بمضمون اِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ
دست بدامن اخلاص زد تا خلاص شد و نیمه جانی بساحل کشید از سفر بازگشت بصورت درویشان
و کسوت ایشان نه مایهٔ تجارت و نه قوهٔ سفارت مکنتش در معرض زوال و مکنتش تحد کمال در این حال
رفیقش را براو گذر افتاده بر صورت احوالش وقوف یافت گفت ای برادر در این سفر چه سودا
کردی و چه سود آوردی آنهمه دولت را در کجا گذاشتی مگر عقل معاشش خود را همراه نداشتی
گفت ای برادر اینهمه بر جاست و خدا نخواست تدبیرم با تقدیرش موافق نیاید گفت بلی
اکنون که دیده خود بیت را بگزلک انتقام برآورده او را دیده که خدا بینی از خویشتن مجتنب نیاید

مولوی آدمی چون کشتیست و بادبان میبرد هرجا که خواهد بادران ما همه شیران
ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم حمله مان از باد و ناپیداست باد جان فدای
آنکه ناپیداست باد پس بت پرستان نفس کافرکیش و عاشقان معشوق وجود خویش را

حبّ الدّنیا للدّنیا

چون تدبیر با تقدیر موافقت کند انجام مهام را از اهتمام خود دانند غافل از آنند که عجز

وافتقار مخلوق در قضای حق تعالی که منافی رضای نهاست هویداست و مضمون تعزّ

مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ زمام مهام در کف قدرت حضرت عزت است و کارکنان

آسمانی را که در ترقّی و تنزل زمینیان مدخلیت است با مر و نهی اوست مولوی چه مه

چه آفتاب و چه فلک چه عقول و چه نفوس و چه ملک جمله اندر حکم و در فرمان اوست همچو گوی

اندر خم چوگان اوست ولی چون عنان اختیار آدمیان را در طیّ طریق صواب و عقاب

وا نکشیده اند تا بمقتضای میل و محبت خود حرکت نموده مجبور و معذور نباشند هرگاه دلش

بسر منزل سعادت بیاری باری تعالی و رفیق توفیق او بمقصد رسد و چنانچه ابرش سرکشش

نفس نافرمانش ره نورد بیابان خذلان و شقاوت است و قابلیت هدایتش نیست از منهج کج

بصراط مستقیم نعمتش نکشند تا بخواهش خود در آتش رود مولوی مؤمنان در کار دنیا جبری‌اند

کافران در کار عقبی جبریند کافران را کار دنیا اختیار مؤمنان را کار عقبی اختیار

پس ای جبری کافرکیش که اختیار خویش را انکار کرده مولوی آدمی بر خنگ کرّمنا

سوار در کف دستش زمام اختیار در خرد جبر از قدر رسواتر است زانکه جبری حسّ

خود را منکر است ای دریده پوستین یوسفان گر بدرد گرگت آن از خویش دان زانچه

میلان

مقاله اول در محبت مذموم

می بافی همه ساله بپوش زانکه میکاری همه ساله بنوش وای مفوضه خود پرست و مغرور
مست که خیر الامور اوسطها را ندانسته این همه پیرایه عاریت را بر خود بسته مگو که هست
الوهیت ردای ذو الجلال هر که در پوشد بر او گردد وبال خاک را دیدی بر آمد
برهوا در میان خاک بنگر آب را دیگهای فکر می بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن
بهوش این حروف حالهات از نسخ اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر بی رضای او ز کس یاری مجو
ورنه آن یار تو خواهد شد عدو حکایت یکی از روستائیان را در تربیت باغ و بوستان
عشقی تمام بود و با رئیس ده اخلاصی ما لا کلام روزی در خدمت سروی کمر بسته بود و در تربیت
گلبنی نشسته خرگوشی را بدید که با دست و دندان پوست درختان کندن و بیخ گیاهان برآوردن
گرفته روستائی را خار غم در دل نشسته برخواست و شکایت بر رئیس انیس خود برده یاری
طلبید و بگفت لمؤلفه مرا که نیست بجز درگهش پناه دگر ز هر درم که براند روم ز راه
دگر کجا روم بگویم جفای دشمن را مرا که نیست بجز دوست دادخواه دگر رئیس
بدلداریش زبان گشوده بفرمود که علی الصباح بامر میزبانی پرداز و غذائی در خور ما مهیا
ساز تا پس از صرف آن بطرف بوستان رفته خرگوش را گوشمالی دهیم روستائی

حُبُّ الدُّنیا للدُّنیا

حسب الفرموده معمول نمود و رئیس بوعده معهود چند سواری با سگان شکاری بر داشته



قدم در سرای روستائی گذاشت شراب و کبابی بقدر حوصله خود بخورد و دختر روستائی
را که سرو قامتش در باغ زیبائی رسته بود در کنار نشانیده آبیاری نمود پس از فراغ بسیر
باغ قدم نهاده ملازمانش تاختن آوردند و درختانرا انداختن گرفتند تا همه بوستان لگد
کوب سم اسبان شده از خرگوش اثری ظاهر نباید و راه خویش در پیش گرفته برفتند

روستائی باغ را خراب و خرکوش را نایاب دید از ندامت بر خود ملامت کرفت

و مضمون این آیه مداوست که یَدْعُو لَمَنْ ضَرُّهُ أَقْرَبُ مِنْ نَفْعِهِ لَبِئْسَ الْمَوْلَى وَلَبِئْسَ

الْعَشِيرُ پس انکه وثوق مخلوق را دستکیر درمانده کی دانسته بر دوستی دشمنان دل

بسته مَوْلَوِیْ غیر حق جمله عدوّند او دوست دوست با عدو از دوست شکوت کی نکوست

اکر در این مقامت بار اقامت نیفتاده در طیّ طریق رفیق عوام کالانعامی بر آل آمال آنها

ملاحظه کن که هر کس بچشم داشت یاری رو بدوستداری آورده و در قضای حاجت خود

سماجت کرده او را نیز چون خود بنده و مضمون وَالَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللّهِ لا

يَخْلُقُونَ شَيْئًا وَهُمْ يُخْلَقُونَ در اجابت دعوت فرو مانده دیده ست مَوْلَوِیْ همچنین هر قوم

چون پروانکان کرد قومی پر زمان اندر جهان خویشتن بر آتشی بر میزنند کرد شمع

خود طوافی میکنند ولیکن عاقبت کار شان ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ است و بیزاری

محب از محبوب مَوْلَوِیْ چون فتد پروانه در آتش بسوز میکند آه از هوای چشم دوز

شمع میکوید که من خود سوختم چون تو را با هم از سوز و ستم او همیکوید که از اشکال تو

غرّه کشتم دیر دیدم حال تو حکایت شخصی در شدّت سرما سفر کرده و برودت هوا

دستش را از کار برده بود شبانی در بیابان آتش کرمی در پیش داشت واو را نجویش

خواند دعوتش را اجابت نمود و چون بر سر سفره نشست دست سرد را پف میکرد تا گرم شود و
آتش گرم را نیز پف مینمود تا سرد گردد شبان را حیرت افزوده اظهار ارادت نمود و میگفت پاکست
خدائی که تو را از اولیای خود نموده و چنین خرق عادتی کرامت فرموده تا بیک پف کردن هم
سرد را گرم کنی و هم گرم را سرد نمائی چه شود که امشب را با این شبان بسر بری تا شکر قدومت
را بجای آورم و گوسفندی چند در راهت قربان کنم همچنان زبانش در نیاز باز بود که سگ
پاسبانش بر سر سفره حاضر گشت و بعادت هر روز پوز در کاسه آش فرو برد مرد مسافر او را
براند تا ظرف را ملوث نکند شبان بر آشفت و گفت منع دیگران از خوان غیر بخالت است
و دلیل ضلالت همانا که دهان سرد و گرمت سحر مبین است و راهزن دین برخیز و راه خویش در
پیش گیر تا شعبده شومت مرا از راه نبرد و صفت مذمومت در من سرایت نکند پس دوستی
دونان را دلیل خوبی خود مدان و دشمنی آنها را موجب زشتی خویش مپندار که آن ناپایدار است
و این بی اعتبار مولوی
از خیال صلحشان جنگشان   وز خیالی نامشان و ننگشان
چنانچه بموجب محبت پذیرند بی سبب عداوت گیرند در عین مهر از قهرشان بپرهیز و در عین آشنائی
از جدائی بگریز تا بمضمون وَمَن يَتَوَلَّهُم فَأُولَٰئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ ملعون و مغبون نباشی
زنهار که بر ابنای روزگار دل مبند که زود بپیوندد و زود بگسلند و یوسف جانت را از خریداران

مقاله اول در محبت مذموم

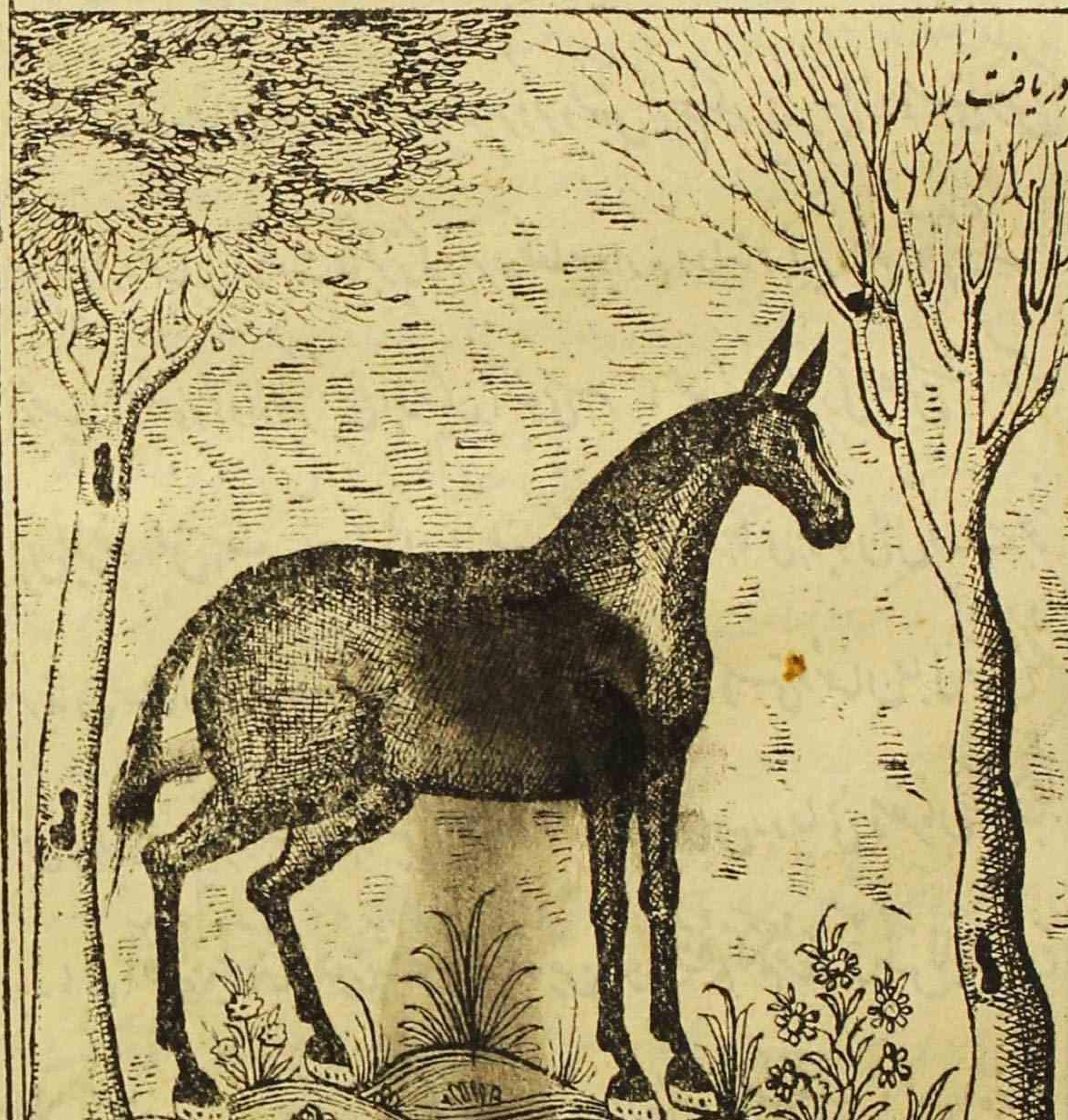
جهان باز خر و از گرفتاری زندان بدن وارهان که تو را کنعانیان عالم ملکوت خریدارند
و چشم در راه انتظار موکب تو ای زین بدن اندر عذابی ای پسر مرغ روحت بسته با جنس دگر
از نفوس و از عقول با صفا نامه می آید بجان کی بی وفا یارکان پنج روزه یافتی رو
ز یاران کهن بر تافتی ای سرگرمان عشق مجازی و کودکان هم بازی که قبای تقوی را از بر
بدر کرده و رنوز عمر را بلهو و لعب بپایان آورده از شبانگاه اجل و خانه گور غافل مشو
که از شرمساری روی بازگشت نداری موکب تو کودکان گرچه که در بازی خوشند شب
کشانشان سوی خانه میکشند گر بدرد جامه و عریان شود رو ندارد که سوی خانه رود نیم
عمر از آرزوی دل پستان نیم عمر از غصه های دشمنان جبه را برد آن کله را این ببرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خورد نی شنیدی انما الدنیا لعب باد دادی جامه گشتی
مرتعب **تمثیل** گرگی گرسنه را در مرتعی گذر و بر استری نظر افتاد خواست بحیلتی او را
بیفکند و طعمه خود کند رو بدو آورده سلام کرد استر پرسید که تو کیستی و در پی چیستی
گفت من یکی از حکمای یونان و در علم ابدان سرآمد دورانم چنانچه مزاج هر گیاهی را
دانم و علاج هر مرضی توانم از آنجا که ادای شکر این نعمت را در مداوای ضعفا دیده
و ضعف قلبی در تو مشاهده کردیده بعلاج سوء مزاجت حاضر آمدم اگر بر زمین نشینی تا دستی

بردلت گذارم وضمادی بر اشاعة بکار برم مرض جوعت مقطوع شود و هرگز از پی آب

وعلف در معرض تلف برنیائی لِمُؤلّفِه چون تو را همه شکم پا در گل است پاره کن آنرا که پابند

دل است گر نباشد از پی آب وعلف هیچ حیوانی نمیگردد تلف ا ستر مقصود اورا

دریافت



وگفت راست فرمودی علاوه بر طبابت در علم فراست هم معجزه نمودی تا مضمون اِتّقوا

مِن فَراسَةِ المُؤمِنِ را بکار بندم اکنون که در معالجه ام قدم رنجه فرمودی در تشخیص مرض

دقتی کرده سر بزیر آور و نبض دستم را نیکو نگر **مولوی** تا ز نبض آگه شوی از حال دل که رگ
دستست بر دل متصل چونکه دل غیب است و خواهی زد مثال زان بجو که با دلش هست اتصال
و در زیر دستم نیز تب خالی است که مشاهده آن خالی از استدلال نیست گرگ سر بزیر آورد و از سر
دست بلند کرده چنان لگدی بروی زد که سر و گردنش درهم شکست پس از دوستی غرض آمیز
بپرهیز و از دشمنان دوست نما بگریز که زهر در طعام دارند و دانه در زیر دام **مولوی**
از صیادی بشنود آواز طیر مرغ ابله میکند آن سوی سیر اینچنین کس گر زکی مطلق است چونش
این تمیز نبود احمق است زیرا که شاهباز بلند پرواز نبوت و همای همایون فال ولایت جوقه
مرغان امت را از صیادان بدنهاد باخبر نموده و بترک دوستی دشمنان جانی قدغن فرموده
پس ای عزیز چشم تمیز برگشای و بتلبیس ابلیس از راه مرو که از محبان روحانی و مقربان حضرت سبحانی
بازمانی أَفَتَتَّخِذُونَهُ وَذُرِّيَّتَهُ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِي وَهُمْ لَكُمْ عَدُوٌّ بِئْسَ لِلظَّالِمِينَ
بَدَلًا **مولوی** آن عدوی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش ز علیین کشید دشمن راه خدا را
خوار دار دزد را منبر منه بردار دار دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجزی دستش
ببند ور نبندی دست او دست تو بست ور تو پایش نشکنی پایت شکست و دشمن
دیگرت نفس بدگوهر است إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ خود را در حلقه محبان جهت ثبات

حب الدنیا للدنیا

آورده و نواهی الهی را در نظرت جلوه گر کرده است مولوی نفس را تسبیح و مصحف در یمین

خنجر و شمشیر اندر آستین مصحف سالوس او باور مکن خویش با او همسر و همسر مکن عشوه های

نفس کم مینوش هین دام بین این مرو تو بر زمین سوی حوضی خواندت بهر وضو تا در اندازد

ترا در قعر او دم دهد گوید ترا ای جان دوست تا چو قصابی کند از دوست پوست دم

دهد تا پوستت بیرون کشد وای آن کز دشمنان افیون چشید همچنین هر چه را بدلالت ابلیس و نفس

خسیس خود دوست گرفته و در راه وصالش رفته بمانزا دشمن خود دان که اگر اقسام دشمنان

خود را بدانی یا لیتنی لم اشرک بربی احدا برخوانی بلکه مرغ جانرا از قفس تن

وارهانی چه اگر آدمیانت رهزن ایمانند دیو سانند مولوی صد هزار ابلیس آدم وار بین

او ما ابلیس را در مار بین خانه دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه بغیر من

نشنیده ام از خاص و عام ای برادر من سلامی و السلام چنانچه بزرگی را پرسیدند که

معنی صدیق چیست گفت این لفظ را معنی نیست و اگر فی الحقیقه مال جهانی آنهم در حقیقت از

بهر راحت تن است و تن مر ترا دشمن فربهی وی موجب لاغری جانست و تقویت او باعث

ضعف ایمان پس آن بیگانه غدار را بر وجود خود مقدم مدار مولوی کیست بیگانه

تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو تا تو تن را چرب و شیرین میدهی جوهر خود را نه بینی

فرهی گرمیان مشک تن را جا شود روز مردن گند آن پیدا شود مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این تن روح را پاینده گیست هیزم دوزخ تن است وکم کنش ور بروید هیزم نو بر کنش کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و بر آتش نهاد

مقاله دویم در بیان محبت ممدوح و آن مشتملست بر سه باب باب اول

در محمدت محبت دنیا و ما فیها لله تعالی که صفت اولیا و سیرت اصحاب صفاست چنانچه گفته اند بیت بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست پس اگر بفحوای اَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ همه جا روبسوی او دارند و باقتضای المجاز قنطرة الحقیقة از دوستی صنع بصانع تقرب جویند صفتی است پسندیده و مجتبی برگزیده مولوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع خود کافر بود و عشق مجاز را چنانچه در تعریفش گفته اند المجاز کل کلام عبر ما وضع له فی الاصل علی جهة التبع الاصل شاهراهی است بدرگاه تفضلات الهی وجوبی از منبع دلجوی فیوضات نامتناهی چون مقصود از ابتیاع متاع صنع دوست خریداری بازار و سود خوشنودی اوست رفته رفته از پی اولیا بحقیقت محبت حق تعالی تواند رسید و از آن آب حیوانی که نهایت امال و کمال انسانی است تواند چشید مولوی از نهان خانه یقین چون میچشد اندک اندک

باب اول فی محبّت الدنیا

رخت عشق آنسو کشد عاشقی کز این سر و زان سراست عاقبت ما را بدان شه رهبر است

پس ایعزیز عشق مجازی را از چنبر آز باز رهان و طبیعت محبت را از امراض نفسانی و اغراض

شهوانی پاک گردان تا درخت دوستیت بر شیرین دهد و شاخسار مهرت گلهای رنگین

چنانچه پادشاهی را بترویج آئین خواهی و علم را بتکمیل دین و زندگی را از بهر بندگی طلبی و تندرستی

را از بهر خدا پرستی اولاد را که داده دوست و امانت اوست دوست داری و مالرا

که از خوان نوال و نعم ویست مغتنم شماری معلوم است مال را کز بهر حق باشی حمول نعم مال

صالح خواندش رسول همچنین هر نعمتی اندر جهان خواه ملک و خواه آب و خواه نان

چیست دنیا از خدا غافل شدن نی قماش و نقره و فرزند و زن حکایت عارفی را

پرسیدند که سرآمد طاعات در تحصیل آخرت چیست گفت محبت گفتند چه چیز دنیا را دوست

داریم گفت هرچه را از برای خدا دوست دارید پس عیالی که خدایت کفیل احوال آنها نموده

و مالی که از خزینه جود خود کرامت فرموده غذائی که تنت را در طاعت او تقویت کند

و تنی که ناز پرورد اوست همه را دوست دار و جانب هیچ موجود را در عالم شهود فرو

مگذار که آیت محبوب همه مطلوب است للمؤلفه هرکه را نبود شکیب از روی دوست

میکشد بر دیده خاک کوی دوست بوسه بر خار بیابانها زند دست بر دامان دربانها.

زند حکایت بزرگی را بر کودکی بی پدر و عریانی لاغر گذر افتاد که جراحت سرش
با بر و پیوسته بود و قباحت منظرش بغایت رسیده او را بدامن نشانیده سر و رویش را
بوسید و بفرمود تا بحمامش برند و جامه بر اندامش برند و بر سر خوان بخوانند ملازمی گستاخ
بود گفت طفلی بی تمیز را چندین عزیز داشتن و در محبتش این همه توجه گماشتن لایق قدر
بزرگان نباشد گفت هر کرا چشم تمیز است همه چیز در نظرش عزیز است زیرا که هر وجودی
از جود اوست و خلقت دوست همه نیکوست خاصه بنی نوع بشر که اجزای یکدیگرند
صورت این کودک موجب نفرت است و معنی او مایه الفت مصرع پای معنی گیر
صورت سرکش است محبان صادق در گلزار صنع پرورد گار گل از خار نچینند و
مدلول مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمَٰنِ مِن تَفَاوُتٍ زشت از زیبا نه بینند و عاشقان منافق
بر سباحت و قباحت نگرند و بمضمون يُؤْمِنُونَ بِبَعْضٍ وَيَكْفُرُونَ بِبَعْضٍ آیات مخلوقات
الهی را رد و قبول کنند آنان را دلی از نور حق مشحون است و اینان را دیده از احولی مغبون
مولوی یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران بمانی بی مدد حکایت
مجنون را دیدند که سگی را در کنار گرفته بود و مهرش را بجان پذیرفته چنانچه تمامی
اعضای ظاهرش در رضای خاطر وی معطل بودی لِمُؤَلِّفِهِ بر آوردی ز مژگان

خارش از پای همی دادی بچشم خویشتن جای زدی از پنجه خود شانه مویش همی

کردی بجای نافه بویش شخصی مرا او را در آنحالت بدید و بخندید که بمضمون لَیْسَ عَلَی

اَلْمَجْنُونِ حَرَجٌ تو را ازین منهج کج ملامت نتوان کرد زیرا که دیوانهٔ و از خرد بیگانهٔ مجنون

گفت بفحوای لَیْسَ عَلَی الْاَعْمی حَرَجٌ تو را نیز همین حالت است و جای ملامت



نیست چه این سگ را در کوی لیلی ندیده و بر شرافت پاسبانی آن آستان واقف

مقاله دوئیم در محبت ممدوح

نگردیده لمؤلفه توبچشم من بزاین سنگ کن نظر تا به بینی از غزالان شوخ تر کز محبت

نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود چون مجنون را چنین میلی با سگ لیلی است و هرچه

منسوب بمحبوب او ست دوست دارد محبین حضرت رب العالمین را در محبت عالمیان و آدمیان

چه حالت خواهد بود و باکدام نظر بر آنها نگرند لمؤلفه گر بود اندر سری شور خدا کی

تواند دید جز نور خدا رخ نمی تابد ز نقش کلک دوست هرچه می بیند بچشم او نکوست

خاکپای عارف و عامی شود عشقباز کام و ناکامی شود هر کجا رو آورد حیران شود

مات هر جنبنده و بیجان شود کی خوشا این کوچه و بازارها جان فدای این در و دیوارها

مرحبا دستی که این دیوار چید آفرین بر آنکه این دست آفرید حکایت وقتی با یکی از

جوکیان هند که منکر محبت بود مناظره نمودم گفت در طریقت ما مطلق محبت بر عموم مخلوق

مذموم است و متعلقان محکن از ذات رب واجب محروم گفتم خطا گفتی بیت طاعات منکران

محبت قبول نیست صد بار اگر بچشمه زمزم وضو کنند چه سالک را در طریق تقرب

حق تعالی رفیق توفیق محبت چراغ راه هدایت است آنان که صحیفه ماسوا را از بهر خدا

خوانده براق محبت را بمعراج حقیقت رانده اند که هرچه نگاشته کلک دوست

و آیت او ست همه نیکوست بیت عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است

بباز ی بگیر گفت ماکیان عشق مجاز را شاهباز بلند پرواز مکن که از خانه خاک بکنگره
افلاک نتوانند پرید و آدمیان غرض ناک هیچ آفریده را بدیده پاک ننگرند دید اگر همه پدر
مر پسر را دوست دارد از بهر دستگیری پیری است و مهر فرزند هم بامید نقل و نبید
والدین است گفتم ای کوته نظر محبت را هم بچشم محبّت نگر که بمضمون کُنْتُ کَنْزًا
مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ باعث ایجاد و محرک سلسله عباد محبت است مولوی
عشق بحری آسمان بروی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان از آنجا که خداوند یگانه گردش این کارخانه را از توده خاک
تا بافلاک بکشش و کوشش عشق داده و نظام تربیت ابنای امکان را در اهتمام محبت آبای سبعه
و امهات اربعه نهاده است هر پدر که بر فرزند دل بندد متابعت محبّت حق تعالی کرده و
در حقیقت اطاعت او را بجای آورده است مگر در اخبار ندیده و از اخیار نشنیده
که دلهای دشمن و دوست در کف قدرت اوست و او بر بندگان از پدر مهربان تر است
چشم حقیقت بین برگشای و مهر خداداد را طفیل میل بندگان مدان که ابقای نوع را در تولّای
اولاد نهاده و گردش این آسیا را باب مهر و محبّت داده اند چنانچه ماکیان بلکه همه
حیوانرا در دوستی زاده خود سود و مقصودی نیست و چون امانت خود را بکمال رسانند

مقاله دویم در محبت ممدوح

از پرواز محبت باز ماند لمؤلفه پس هر جا مهربانی نیک خوست تابع لطف خداو
مهر اوست گرچه کودک در کنار مادر است لیک خود پرورد کارش دیگر است چون
خدا خواهد بفرزندی رشد مهر مادر را بسوی او کشد حکایت مادری را در حالت نزع دیدم
که بر طفل خود نگریست و گریست بدلجوئیش گفتم دل قوی دار که تعب تب و رنج این سپنج سرا
در گذر است و بحکم وَاِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ یَشْفِینِ خدایت شفا دهد گفت طاقت سقمم هست
و تحمل بار جدائی نیست امان از هجران کشمکش رشته مهر این کودک که میروم و میرود گفتم
غم مدار که شبانگاه کوتاه مفارقت را صبح مواصلتست و مرا نیز در محبت او همین حالت است
چندانکه بختی جانم را بجهان جاویدان نکشند احتمال بار امانت و خدمت او را فرو نگذارم گفت
بخداش بسپارم که از من و تو مهربان تر است و محبت جهانیان رشحه از سحاب رحمت اوست
رحمة الله علیها و للاموات جمیعا بلی در حقیقت محبت ابوین امتثال امر خداوند بیچون است
و هیچ موجود را در دوستی مولود خود اختیاری نیست همه اجرا امر الهی و حمال بار شفقت
ناهتناهی اند پس چندی نگذشت که شبی آن کودک مادر را بخواب دید و بآواز بلند میگفت
تا چند مرا بخود میخوانی اینک بسوی تو روانم و علی الصباح دنیا را بدرود نمود پس جذبه محبت
و تعلق معنویت را منکر نتوان شدن و از عالم انسانیت بیرون نباید رفتن لمؤلفه

باب اول فی محبت الدنیا بعد

ای خدا ما را ز داراد دوستی راه بر تا در دیار دوستی ره رویم و ذره بار نکند که اید ناعقد ملک مقتدر حکایت یاد دارم که وقتی پدر را در تربیتم اهتمامی تمام بود و میفرمود ای پسر در تحصیل کمال اهمال مکن و مرا در اجابت دعوت حق بخود واگذار تا چون دیده بر هم نهم خاطرم در خیالت مشوش نباشد و من از کمال نقصان بر آشفتم و با خود میگفتم کاشکی او مرا بکار خود واگذاشتی تا روز و شب گوی چوگان لهو و لعب شوم سبحان الله او را چه رافت بود که آن جهان را نیز گریزگاه خیر خواهی من میدانست و مرا چه غفلت است که قدر محبت او در حقیقت ندانم و در سوره الرحمن هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ را بر نخوانم لمؤلفه الحمد و بدی که بر فرق پسر مایه بانی ساختی نامش پدر چون تو او را مهربان کردی بما هم تو مزد مهربانی کن عطا حاشا از رحمت خداوند که پدر را بر فرزند مهربان کند و دیانت امانت داریش را اجرت مغفرت عطا نفرماید با آنکه در اخبار اخیار شفقت و شفقت فرزند از جهت بسیاری ائمه اطهار است و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است هر زمانی که پدر بر فرزند خود مهربان تر است نوبت استجابت دعا و تلاطم قلزم رحمت خداست پس خوشا آنان که بفحوای ارحم من فی الارض یرحمک من فی السماء در محبت و مرحمت ذوی الارحام و عموم اهل اسلام اهتمام کنند و بمضمون المنافقون لا یألفون و لا یؤلفون

از اخلاق منافقان اجتناب نمایند چه انهارا در ظاهر دعوی وداد و اتحاد است و در
باطن مایه فساد و عناد یَقُولُونَ بِاَفْوَاهِهِمْ مَا لَیْسَ فِی قُلُوبِهِمْ لمؤلفه در منافق نیست
جان دوستی تن زند اندر جهان دوستی گرچه بگذارد بسر دستار دین تا شود
با مؤمنان بئس القرین لیکن آخر قصد مال و جان کند رخنه در دین مسلمانان کند
دوست آن باشد که در سر و عیان متحد باشد چو نور شیعیان حکایت دهقانی را
مدت حیات منقضی شد و نوبت ممات در رسید مرورا فرزندی چند بود وصیت نمود
که زنهار کشت زار موروثی خود را بلا زرع مگذارید و تخمی کارید که ده برابر بر نیکو بردارید
مرا وقت مردن و هشتن است و شمارا نوبت خوردن و کشتن گفتند با دوست و دشمن چه
رفتار کنیم و با مردم زمانه چگونه بسر بریم با دوستان چه احسان باید کرد و حق تورا
چگونه بجای آورد گفت مجال مقالم نیست خیر الکلام قلّ و دلّ آنچه گفتم مجمل و مفید است
و دستور العمل دو جهان در وی پدید بیت گندم از گندم بروید جو ز جو از مکافات
عمل غافل مشو بلی نهال محبت بر نیک دهد و درخت عداوت ثمر بد اگر یک قدم
بسوی حق برداری ده گام بتو نزدیک شود وَاِنْ تَوَلَّوْا فَاعْلَمُوا اَنَّ اللهَ مَوْلٰکُمْ
نِعْمَ الْمَوْلٰی وَنِعْمَ النَّصِیْرُ و اگر با خلقش احسان کنی با تو مهربان گردد اَحَبُّ النَّاسِ اِلَی اللهِ

انفعهم للناس پس حق پدر بجای آر و جانب مادر فرو مگذار تا پسر و دختر
با تو همان کنند و از یاران بر نامد کارت کردند موافقی یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد حکایت پیری در حالت نزع دسته تیری بسته فرزندان
خود را در شکستن آن اشارت نمود و هر یک از آنها دسته پیوسته را بدست گرفته چندانکه
قوت کردند نتوانستند شکست پس آن پیر جهاندیده دسته تیر را طلبیده یکایک بر آورده
خورد کرد آنگاه روی بفرزندان نموده زبان بنصیحت برگشود که ای نور دیدگان چون من
دعوت حق را اجابت کنم شما را حال بدین منوال است اگر با هم دوستی و اتفاق کنید
هیچ قوی پنجه را بر شما دستی نیست و اگر دشمنی یا نفاق ورزید هر ضعیفی را بر شما شکستی خواهد بودن
لمؤلفه اگر کنید مراعات دودمان محبت ز انقلاب جهان اید در امان محبت
نباشدش غم ویرانی از حوادث دوران کسی که کرد بنا خانه در جهان محبت ندیدم آنکه شود
دلپذیر هر دو سرایش مگر کسی که نهد سر بر آستان محبت پس بمضمون انما المؤمنون
اخوة برادران ایمانی را باید از اتفاق یکدیگر خوشنود بودن و راه نفاق را مسدود
نمودن تا اعدای روحانی و پیروان شیطانی را بر آنها دستی و شکستی نباشد موافقی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها بود گر نباشد یاری دیوارها

مقاله دوّیم در محبت ممدوح

سقف کی ماند معلق بر هوا این حصیری را که کس می گسترد گر نه پیوند دهیم بادش برد

حکایت دختری خوبروی بدخوی را حکایت کنند که از قصور محبّت و فتور رغبت یاری اختیار نکردی و گفتی مرا شوهری باید هم صاحب جوانی و جمال هم خداوند جبروت و جلال با زن چنان دوست که دو تن در یک پوست تا ندانم که این منم یا اوست در فهم و فراست طاق و در عقل و کیاست شهره آفاق لمؤلفه میشود مرغ دلم صید کمان ابروئی که فتد بسمل تیرش بسر هر کوئی سر بالین نهم تا نشود همسر من سرو آهو روشی مه مشکین موئی وقتی دو نفر صاحب بضاعت بهمسریش رغبت نمودند دختر گفت یکی بدشکل و حقیر است دیگری بی اندام و قصیر



باب اول فی محبت الدنیا لله

مرا با این اشخاص وصال محال است چون چندی ازین در گذشت قومی دیگر که کمتر استطاعتی
داشتند قدم بخواستگاری گذاشتند و آن عروس مایوس گرد که این از عقل و دماغ معیوب است
و آن در جوانی و جمال نامرغوب پس روزگاری بسر آمد تا روز جوانی و جمالش رو بکوتهی
آورد جمعی پریشان لب بخواهش باز و اظهار بندگی آغاز کردند آنها را هم جوابی با عتاب گفت
که مرا چه افتاده که هر صبحدم بر اهل نکبت نظر نمایم و بر روی بی مکنت در گشایم بهتر خدا را
که گوشه تنهائی از چاک گریبانم گلشن است و شبهای تار از پرتو رویم روشن آنها را نیز
از در براند و سالی چند در خانه بماند تا مدت کامرانیش بسر آمد و نوبت جوانی
در گذشت مولوی آن رخی که تاب آن بد ماه وار شد به پیری همچو پشت سوسمار
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام عشق صید و پاره پاره گشته دام آرزومندان
کنارش کناره گرفتند و او را هوای شوهر در سر افتاده روی خود را در آئینه بدید و انگشت
تاسف بدندان گزید و با خود میگفت اکنون نیز همسری عزیز بجوی که شوهر دلخواه است
اگر چه گدای خانقاه است پس چندی را بجوئی و آرزومندی گذرانید تا آنکه خود را بابیرش
و کتیرای بخت گشای بدرویش گدائی چسبانید و بوصال کهن سالی دل خوش کرد لمؤلفه
پس ز راه دوستی سر تافتن هجر را از وصل بهتر یافتن از دیار انس دور افتادنست

مقاله دویم در محبت ممدوح

دل بدیو و جان بحسرت دادن است ای نخورده می زجام دوستی غافل از ذوق مدام دوستی یکدم از اوصاف حیوانی برآی در جهان خلق انسانی درآی چشم دل را کن ز مهر حق منیر تا نه بینی ذرّه‌ها را هم حقیر هر گدا را پادشه بینی همی روی زنگی را چو مه بینی همی زانکه این تصویرها از کلک اوست چون بود تصویر کلک او نکوست حکایت

یکی از فقها گفت هر محبتی که علت غایش مباشرت باشد نام عشق بر آن نتوان نهاد و بجز معاشرت و مزاوجت لقب نشاید داد لمؤلفه حرامست لاف محبّت زدن بر آن کس که آلوده شهوتست کجا دوستی میگذارد قدم براهی که بیهوده شهوتست ظریفی گفت خطا گفتی پای عشق همه جا در میان است لمؤلفه نباشد اگر جذبه دوستی نگیرد رحم نطفه را در کنار نباید اگر در میان دست وصل ازین کار که بگسلد پود و تار حکایت

حسین بن علی علیهم السلام زنی از دودمان شرف را بدرد طلاق و فراق خود مبتلا فرموده بود بیچاره با یکجهان حسرت از آستان حضرت بخانه پدر رفت و آن معدن کرم ده هزار درم از برای قضای حاجات و اخراجات او فرستاد چون نظر وی بر آن زر افتاد چهره و دیده را از خون دل زر افشان کرده میگفت لمؤلفه من از فراق تو خود کیمیا گری کردم زخون دل همه دامان خود زری کردم چرا زکف ندهم نقد هر دو عالم را

باب اول فی محبت الدنیا لله

بجا کپای تو دعوی همسری کردم چون فرستاده شمه از محنت فراق و شدت اشتیاق

او را بسمع امام علیه السلام رسانید خاطر محبت ذخایرش بر صدق مقال و شرح احوال وی

گواهی داد تا عقد مواصلت را تجدید فرمود و او را بمقر عزت در آورد لمؤلفه

موج زد اندر دلش عفو کنه که زهر دل تا دل آمد روزنه مولوی هیچ عاشق خود نباشد

وصل جو که نه معشوقش شود جویای او تشنه مینالد که کو آب گوار آب هم گوید که کو

آن آب خوار جذب آبست این عطش در جان ما ما از آن او و او هم زان ما حکمت

حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان یکدگر میل اندر مرد و زن حق زان نهاد تا بقا

یابد جهان زین اتحاد هست هر جزوی ز عالم جفت خواه بر مثال کهربا و برگ کاه

آسمان مرد و زمین زن در خرد هر چه آن انداخت این می پرورد چون نباشد گرمیش

بفرستد او چون نماند تری و نم بدهد او وین زمین کد بانوئیها میکند بر ولادات و

رضاعش می تند این محبتها با مرد او راست هر که سر پیچد ز امرش کافرست حکایت

از سمنون محب نقلست که مردی با من همسایه بود و بر کنیزک خود محبتی تمام داشت وقتی

محبوبه اش را مرضی عارض شد و انحراف مزاجش بامتداد انجامید برعایت جانب

و عیادت جاریه اش قدم نهادم او را دیدم که هر یره می پخت و کنیزک بابالین تکیه کرده

ناگاه آهی برآورد که جوانرا از خود خبر نماند چنانچه بجای کفچه پنجه در هریسه میکرد تا تمام

سرانگشتش بسوخت و مغز استخوانش برافروخت



پس از زمانی که غذائیش را ترتیب داده درپیش نهاد کنیزک گفت پنجه ات را چه رنجه کرد

گفت آتش آه تو المؤلفه چون بسته شد بعشق تو عهد الست من در دست سنگ

حادثه نبود شکست من گرد دست من بسوخت ز آه تو باک نیست بهر خدا دل تو

نسوزد ز دست من برخاستم اگر ز سر جان خود چه غم شادم از آنکه بیتو نباشد

نشست من حکایت گلخن تابی را حکایت کنند که بر پسر پادشاهی تعشق داشت و پیوسته
بامید نگاهی بر سر راهی نشستی خاصان درگاه بسمع شاهزاده رسانیدند خواست او را سیاست
کند وزیر شفاعت کرد که اگر موجب عقوبتش محبّت تست اولی است باشد که خاطر محبت
ذخایرت برگناهی وی گواهی دهد پسر وزیر مقبول رای شاهزاده افتاده از آنجا که همه
روزه بقصد شکارگذارش بر در گلخن بودی گلخن تاب بر سر راه وی رفتی و گفتی لمؤلّفه
الهی گزین راه ماهی برآید که از من نگاهی و آهی برآید و چون کوکب بختش درخشیدن
گرفتی و کوکبه جلال شاهزاده نمودار شدی زبان لال و لسان حالش بدین مقال بود لمؤلّفه
کمش لشکر از بهر تسخیر دلها چنین کارها از نگاهی برآید و هرگاه گلشن جمالش از دیده گلخنی
دور شدی اشک خونین و گلهای آتشینش بدامن ریختی و گفتی لمؤلّفه کمانم که نگذارد
این آتش دل که از تربت من گیاهی برآید وقتی او را مرضی عارض شد که از رفتار
و آن رهگذار باز ماند و چون شاهزاده بدانجا رسید چندانکه زیر چشم نگریست او را
ندید متغیر شد و شوا هد اثر بر دیباچه جمالش ظاهر گشت چه جلوه معشوقی را نظر عاشقی
بایستی وزیر حاضر بود دریافت و گفت بحمد الله که شفاعتم در باره آن بیچاره بیهوده
نبود و بمدلول القلب یهدی الی القلب جمال محبتش از آینه طلعت بیمثال پدید آمد

مقاله دویم در محبت ممدوح

پس بازار حسن بی خریدار عشق کاسد است و کوشش این بی کشش آن فاسد عاشق
و معشوق هر دو از باده عشق سرمستند و بکمند محبت یکدیگر پابست مولوی لیک
عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته حکایت جمعی از احبا برادر بیابانی بی آب گذر افتاد
از حرارت آفتاب و شدت التهاب تن بخاک هلاک داده تا آنکه هامون نوردی بر آنها گذر
کرد و کوزه آبی که در خور یکنفر بود حاضر نمود بدست هر یک میداد از افراط محبت بدیگری
حوالت میکرد تا همه را از تشنگی جان برلب آمد و آب برلب نرسید پس هر که در رنج خود را
بر دوست مقدم دارد و در راحت او را بدعوی دوستی صادق است والا فلا مؤلفه
براه دوستی آنکس قدم تواند زد که رنج خود طلبد از برای راحت دوست نه اد[illegible]
که او را محبتی نبود ولی [illegible]ت هر کس بقدر همت اوست حکایت چون جنید را
بعلت جنون بزندان بردند بعضی از دوستانش بزیارت وی رفتند پرسید که شما
چه کسانید گفتند ما دوستان شفیق و احباب صدیق توایم که بدیدنت آمده ایم سنگی
بجانب ایشان افکند بگریختند بخندید و گفت بیگانگان دیوانه نگر که بدعوی دوستی
خیزند و از سنگی بقهر سنگی گریزند مؤلفه دوست آن نبود که در ره وفا ترک مهر خود

کند

باب اول فی محبت الدنیا

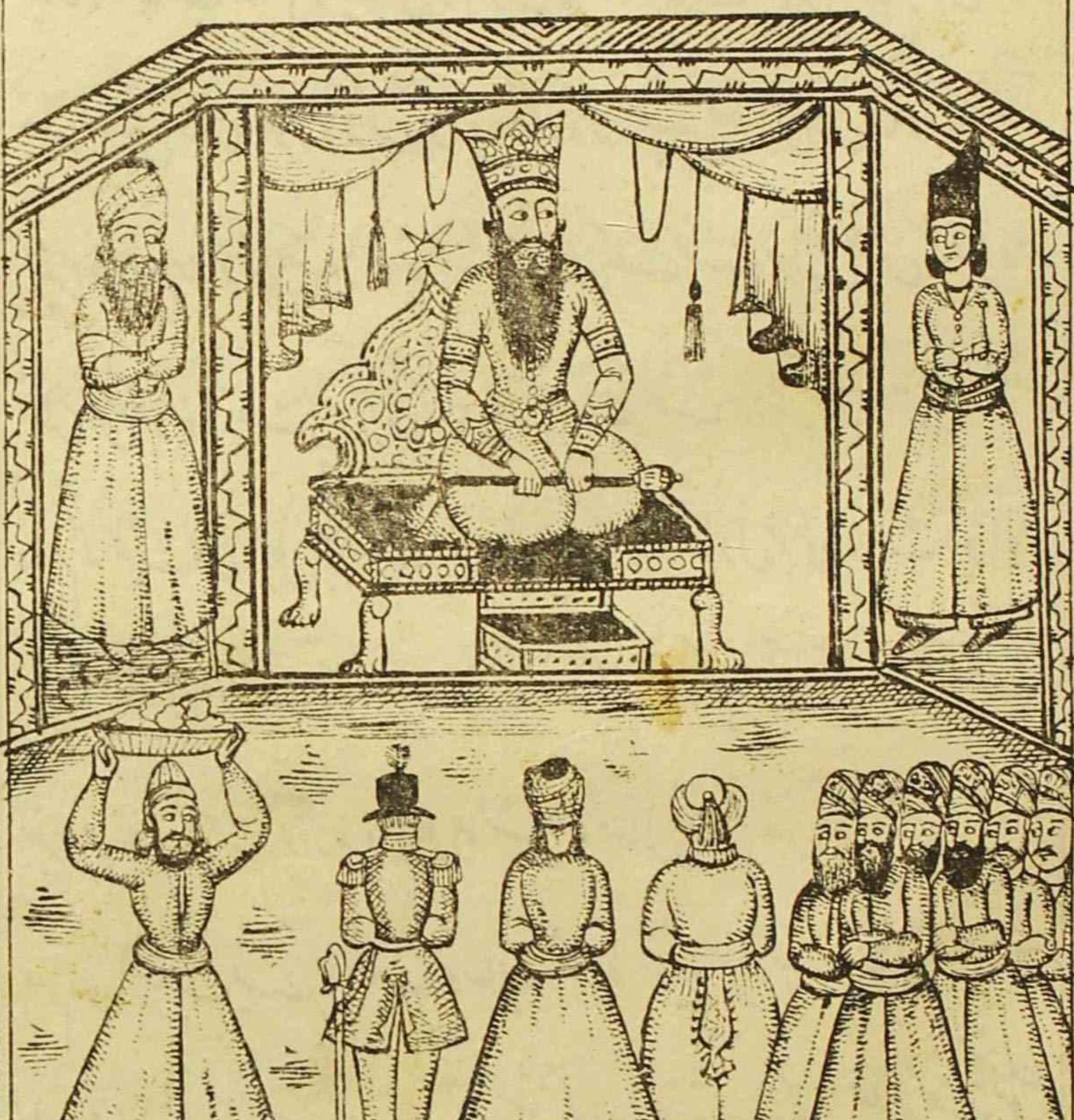
که زخم از مرهم نداند هر دوست   هرکه باید در طریق دوستی   کمند از قهر دوست
ضرب الحبیب زبیب حکایت عاشقی را گویند که دیرگاهی بر سر راهی خیمه زده و در آن
بیابان بسر میبرد یکی از دوستان بزیارت وی حاضر شد و از علت اقامتش باز پرسید
گفت شنیده‌ام که معشوقم را بعزم فلان دیار در این بیابان گذر افتد باشد که سعادت
مساعدت نماید تا از التهاب آفتاب و رنج راه فرود آید و در این خیمه لمحه استراحت
فرماید آن شخص گفت لمؤلفه عاشق دردمند درمان جوی هست چون بینوای کنج
اندیش میگذارد ز آتش حسرت   هر زمان داغ تازه بر دل ریش   ازین خیال
باطل و اندیشه بیحاصل درگذر که سودای بیهوده دل خون کند و مجنون کشد در آن منصب
که اوست طمع شفقتش از غفلت است و در این مقام که توئی ادراک وصالش محال
بیچاره آهی برکشید و گفت تو محنت محبت ندیده و شربت عشق نچشیده اگر رنجم را
راحت و دردم را درمان ندانی معذوری لمؤلفه گفتی بپای عشق مرو در ره طلب
عمرت تمام بر سر فکر محال رفت   من کار خویش میکنم و یار کار خود   نتوان براه عشق
بشرط وصال رفت حکایت وقتی مادر مجنون لیلی را بر تربت فرزند خود بدید و گفت
آه از تو عاشق کش نامهربان که تا این جوان را با یکجهان عشق پاک در زیر خاک نکردی

بروی رحمت نیاوردی و در راه وداد قدمی ننهادی لیلی گفت تو خود از حالت
عاشقان بیخبری بیت دوستی و عشق ورزیدن همه درد دل است عاشقی نمای
در عالم که او بیچاره نیست تا نبازی جان و تن را در نیابی ذوق عشق حالت مستی چه
داند هر که او میخواره نیست مادر شبانگاه مجنون را در خواب دید و پرسید که حالت چونست
گفت از این درگذر لیلی را سلام من برسان و بگو معذورم دار که ملامت ناصحان
نگذاشت که تو را بسزا دوست دارم و ملک الموت نیز قاطع طریق گشت تا در غم
تو بخاک خفتم و با مهر تو سر از خاک برکنم لمؤلفه گر روز رستخیز مرا جستجو کنند نبود بغیر
مهر تو چیزی که بو کنند عشقت چنان گداخت که موران تربتم عضوی نیافتند که
نیشی فرو کنند حکایت درویشی را شنیدم که طبقی نمک بر سر نهاده در بارگاه محمود
صلای نمک فروشی در داده سلطان مر او را احضار نمود و فرمود که این بارگاه شاه جهانست
نه بازار نمک فروشان گفت ای سلطان معذورم دار که مرا سودای ایاز بدین کار باز داشته
محمود متغیر شد که عذرت از گناه تباه تر است گدائی را که نان یکشبه نیست چه قدر آنست
که با پادشاه جهان بر سر یکخوان نشیند و در عشقبازی ایاز دعوی مشارکت کند درویش
گفت آن اوضاع سلطنت و انواع نعمت که موجب برتری تست تدارک وصالست

باب اول فی محبت الدنیا نیه

نه تنها عشق چه عاشق دل سوخته باید و سینه بریان و مرا این هر دو بکمال است بیت

گر بمیدان عشق می آئی ناتوانی به از توانائی سرّ این نکته آنست که دیگ عشقبازی



ترا که تجرید باید تا ساز وصال با ایاز باشد چه با او در گلخنی به که بی وی در گلشنی لمؤلفه

اسباب روزگار برای تجمل است هر جا جمال هست تجمل چه میکنی بر تخت سلطنت

نتوان یافت درد عشق دیوانگی پسند تعقل چه میکنی از این درگذر عاشقی که از هر بلا پریش

مقاله دویم در محبت ممدوح

وخواهش پاک است از فرازش چه باک است بیت عاشق یاردم مرا با کفر و با ایمان

چه کار طالب دردم مرا با وصل و با هجران چه کار حکایت یکی از خلفا مجنون را در

حضور لیلی احضار نمود و فرمود ترا چه افتاده که بر چنین صورتی دل نهاده بیا تا از

کنیزان خود پریروئی بهتر از او بتو بخشم مجنون گفت نخست مرا چشمی بخش که غیر او در

نظرش نیکو نماید گفت هیچ دانی که او با تو چونست گفت مرا با چگونگی وی چکار اینقدر

دانم که محبت من دلیل بر شفقت دوست و سرگردانیم از دلجوئی اوست لمؤلفه

زنده پروری اوست دوستداری من و گرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا گفت اکنون

بفرمایم تا او را بحباله تو آرند و خیال جمالش را بوصال حلال مبدل کنی گفت چون دامان

همتم آلوده طبیعت نیست بی تکلف وسایط و شرایط نکاح مباح است لمؤلفه حرارت

دل و عناب لب مناسب نیست خمار عشق کجا ساغر شراب کجا خلیفه گفت اکنون

که بدیدار یار قانعی و مانعی نیست نقاب که ابر آن آفتاب است از روی او بردار و چندانکه

خواهی نظاره آن رخساره کن که ترا چنین فرصتی کمتر میسر شود مجنون گفت آن خورشید را

باین دیده نیارم دید و هیچ نقابی سد راه و حاجب نگاهم نتوان شد لمؤلفه

همیشه چشم دلم بر جمال او باز است حضور قلب کجا حاجب نقاب کجا حکایت

باب اوّل فی محبّت الدنیا بعد

روزی محمود مر ایاز را گفت که مرا در محبّت تو حالتی عجب است پیش از آنکه تعلّق خاطرم
بعشق رسد با تو جسارت مکاورت داشتمی و مرا از مشاهده جمالت کمال تمتّع حاصل بود
اکنون که لشکر اشتیاق تمام مملکت وجودم را مسخّر نموده جرأت آن گستاخیم نیست با همه
یکانگی بیگانه تر و هر چه محبوب تر محجوب تری للمؤلّفه من از نور محبّت ترا نیارم دید تو از
غرور نکوئی بمن نمی نگری ندانم این چه فرو ماندگیست در ره عشق که هر چه من بتو نزدیک تر
تو دورتری ایاز گفت تا تورا سلطنت خداوندی و مرا ذلّت بندگی بود حجاب ادب
سدّ راه طلب توانست شد اکنون که وارون است مرا سلطنت معشوقی و تورا ذلّت
عاشقی است گستاخی نتوانی کرد للمؤلّفه عجب نباشد اگر عشق را مخالفت است با پادشاهی
محمود و بندگی ایاز بپای یار اگر سر نهی توانی دید فراز را به نشیب و نشیب را بفراز
حکایت چون مجنون درگذشت یکی از اعراب لیلی را بحباله نکاح خود در آورد روزی
با وی بحیّ دیگر مرکب براند تا نظرش بر تربت مجنون افتاد گفت شنیده ام صاحب این
خاک را با تو عشقی پاک بود و بدعوی محبّت چنین سخنان گفته للمؤلّفه هر چند شرح شوق
تورا مختصر کنم تا حشر خلق هر دو جهان را خبر کنم خوش آن زمان که بر سر خاکم گذر کنی
تا باز زنده گردم و خاکی بسر کنم اکنون بر وی سلام کن تا نقد دعوی او را بر محک امتحان

مقاله دوم در محبت ممدوح

زنیم لیلی تربت او تاخت و سلام کرد جغدی از عرصهٔ غبرا بهوا خواست و بانگی زد
که ناقهٔ لیلی را بیفکند و تا شوهر بر سرش رسید بمجنون پیوسته بود لمؤلفه خوشا گروه
که بهر وصال جاویدان فراق یار گزیدند در جهان خراب فدای همت آن عاشقان
مستسقی که تشنه کام روند از سراب تا سر آب حکایت زنی در حلقهٔ استفادت
فقیهی در آمد و چون از زحام عوام کمتر شد گفت ای شیخ تو گفته که چهار زن بگیرد تواند
آورد گفت آری شرع ما بر این رخصت فرموده و فقها اختلافی نفرموده اند زن نقاب
از رخ برگرفت و گفت با وجود چون منی شیخ از حسن صورت و لطف عبارت وی
متحیر ماند و گفت لمؤلفه زهی قدرت که از خاکی چنین سروی برویاند زهی حکمت که
بر سروی چنین شمعی برافروزد هر آنکس را نظر افتاد چون من بر چنین رویی روا باشد
که از خلق دو عالم دیده بر دوزد حکایت یکی از عرفا را بر جوانی ماهروی مشکین موی
نظر افتاد و دل از دست بداد چنانچه همه حواس ظاهرش در احساس لطافت و ظرافت
وی دیده گردیده و قوای باطنش محو جمال وجود و کمال شهود او شد لمؤلفه ز بهر آن
همه تن دیده گشت چون نرگس که از ره نگه او را بسوی یار کشد ز چشم بندی محو
جمال نیست عجب که در کناره یار راست و در کنار کشد جوان گفت ای درویش

باب اول فی محبّت الدنیا بعد

دیده برهم نهادن وعنان دل از دست ندادن بسلامت نزدیک واز طریق ملامت
دور تراست چنانچه گفته اند بیت چشمی که نظر نگه ندارد بس فتنه که بر سر دل آرد
عارف گفت من در آئینه طلعت و دیباچه صورت تو کمال قدرت و صنعت حقتعالی را مشاهده
میکنم که اهل حکمت را آیتی است هویدا از اینجاست که ممهد قواعد شریعت و احکام طریقت
فرموده اند اَلنَّظَرُ اِلَی الْوَجْهِ الْحَسَنِ عِبَادَةٌ روی خود را از اهل بصیرت دریغ مدار و شکر
این نعمت حقتعالی را بجای آر بیت ای نور خدا در نظر از روی تو ما را بگذار که در روی
تو بینیم خدا را جوان گفت اگر ترا چشم حقیقت بین و منظور همین است همه جا آثار قدرت
پروردگار هویداست بیت گر با تسلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی گفت بلی راست فرمودی ولی
مرا از آفتاب روز با خترشب فروز راه نمودی لَوْ لَقِیتَه تا بود لعل تو ساغر چه کشیدن
دارد با طرب قصه مطرب چه شنیدن دارد با چنین قامت رعنا و رخ زیبائی سرو
گل در چمن صنع چه دیدن دارد حکایت یکی از رفقا بجوانی خوبروی خوش خوی نقد
دل در باخته بود و مهره عقل را در ششدر عشق انداخته نه بروی نگریستن توانستی و نه
بی او زیستن در حضورش مهجور بود و بدوریش ناصبور لمؤلفه نبودی طاقت هجر و وصالش

مقاله دوّم در محبّت ممدوح

بسر میرد عمری با خیالش روزی با جمعی از اخوان بر سر یکخوان نشسته بودیم محبّ
و محبوب حاضر و از روزن دل بر یکدیگر ناظر جوان خواست که نقد دوستی او را بر محک
زند مشتی نمک در لقمه نهاده بدست وی داد و او بی مضایقه و کراهت ذائقه بخورد
مرا که بر آن شور و شر نهانی نظری بود متأثر شدم پس از پریشانی اوضاع اجتماع بفتوای حکما
علاج مزاج سوداوی و علت محبّت او را در تقبیح محبوب دانستم خواستم که خوبروئی آنجوانرا
به بدگوئی اغماض کنم و آن رفیق غریق را از آن بحر عمیق باز رهانم گفتم آن پسر از پای تا سر
معیوب و نامرغوب است گفت خطا گفتی از فرق تا بقدم خوب و محبوب است للمؤلفه
ز هر جانب که گردم سد راهش دو دیده از راه دیگر سوی ماهش بگفتم زلفش افشان نیست
بر روی بگفتا بیچد از آتش همه موی بگفتم عاشق آزار و جفا جوست بگفتا هرچه جوئی
او است نیکوست چون دیدم که بد لول العشق اغماض عن عیوب المحبوب غیر از نکوئی
او نه بیند در نصیحتش گفتم پیداست که مهر مهرویان بدون غرض و مرض شهوانی نتواند بود
و بجز ملامت و ندامت حاصلی ندارد در ترک محبّت او همت کن و از این عشق شهوت
انگیز بپرهیز گفت اگر هوای نفس در تماشای آن روی دل آراست بیک چشم چپ
خویشتن بر آرم تا دیده نبیندش بجز راست و اگر در نقد دوستی قلبیم قلبی است مرا

در ترک دوستداری اختیاری نیست بلکه در سهر مهرویان مجبولم نه قادر در ردّ و قبول

حکایت یکی از صاحبدلان بر زنی شیرین شمایل مایل بود و در وصف نکوئی او طریق تحقیق پیموده میفرمود لمؤلفه سایه بان کرده خدا سنبل گیسوی ترا تا دهد پرورش ناز گل روی ترا از برای دل و جان ساخت عبادتگاهی آنکه خم کرد چو محراب دو ابروی ترا من همانروز که پیدا شدم از پردهٔ غیب داشتم در دل خود غنچه صفت بوی ترا رفته رفته مهرش در دل محبوبه سرایت کرد و کشان کشان از دیار جفا بملک وفا در آورد از آنجا که صفت حیوانی در زنان زیاد تست بدون عقد مواصلت بصحبتش رغبت نمود مهر محبوبه آتش با محبّت پروردگار ساز کار نیامد و فرع بر مخالفت اصل وصل جوی شد قلاوزان سپاه غمزه زن براه زنی دین و دل نشستند و طلایه داران یاران ملکوت بممانعت برخواستند مرد عارف که سپاه مخالف را در تسخیر مملکت وجود خود مستعد و ممد سلطنت شیطان دید پناه بدرگاه اله برده بگفت لمؤلفه الهی نگیری گر اکنون تو دستم بگردون رسد نالهای شکستم بی سر تجلیات و رمز شئونات تو با هر نقطه موهوم لب و دهانم افسانه نبود و هیچ موی میانم میانه نه لمؤلفه بسودای زلف تو زنار بندم بامید روی تو صورت پرستم اکنون که عشق مجازم از محبّت تو باز میدارد مرا از آن قید برهان

ونجود مشغول گردان پس بیاری باری عز اسمه مهره مهرش برچید مولوی از نهان
خانه یقین چون پیچشبه اندک اندک رخت عشق آنسو کشید بلی میزان مهر مهرویان
وذرّات جهان آنست که بر محبت حضرت عزّت گران نیاید و فرع بر اصل زیادتی ننماید
والّا موجب خسران دو جهانست حکایت مجنون را گفتند که میان اصحاب در امر
خلافت اختلافست تصدیق و تحقیق این مسئله را از تو خواهیم که دیوانهٔ و از هر دو بیگانه
بیت بگو بعد از نبی امر خلافت علیؑ را یا عمرؓ باشد لیاقت مجنون گفت
من در حالت خویش سرگشته و از همه کیش برگشته ام بیت ولی دانم ز انوار تجلّی
خلافت را ز عین المال لیلی گفتند از مبحث تعشق درگذر که این مسئله را تعلق بدین است
گفت دین من همین است و روی بقبیله لیلی نهاده میرفت و یگفت العربیة ترکت
للنّاس دینهم و دنیاهم شغلاً بحبک یا دینی و دنیائی صاحبدلی بشنید و گفت مولوی
هر کسی پیش کلوخی سینه چاک کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک باده خاک آلودتان
مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند حکایت چون رافع را سودای محبت
وعده از حال طبیعی بدر کرد از شهر و ابنای دهر کناره گرفت در بیابان و مکانی خالی
از آدمیان بسر میبرد روزی برادرش را جذبهٔ محبت و جنبهٔ اخوت بجستجوی او کشید

بادیه

تا بدیدش که از استیلای تفکر درهم شکسته و با دیده نمناک بر روی خاک چون نقش قدم نشسته
همیگفت بیت   شب خیال سر زلفت چو کشم در بر خویش   نافه مشک بر دیم سحر
از بستر خویش   چشمه گردد و خون دل از و جوشش زند   بر زمین گر بکشم صورت چشم تر خویش
برادر را بر حالت وی رحمت آمد و روزی بدلجوئی او پرداخت چون رافع او را بقدر
مقدور متعهد منظور خود دید گفت شفقت آنست که با من موافقت کنی تا بقبیله وعد
رویم شاید از مشاهده او تن ناتوانم را قوتی و قوای پراکنده را جمعیتی حاصل شود گفت
شنیده ام امیر وقت خون ترا در آن قبیله هدر کرده ازین درگذر رافع سر بنومیدی
فرو برده و دیده نمناک بر خاک نهاده میگفت بیت   میرم داغ تو در خاک که تا روز جزا
بنمایم بجگر سوختگان گوهر خویش   آنگاه آهی برکشید و جان بداد و چون برادر از تلقین
وی فراغت یافت بقبیله وعد شتافت تا معشوقه را نیز از حال عاشق خبر کند او نیز
رشته حیات گسسته و بعاشق خود پیوسته بود لمؤلفه   عجب مدار اگر عاشقی و گر
معشوق   دوای درد جدائی خود بمردن کرد   نمیتوان همه عمر شد اسیر فراق
همی تحمل تلخی جان سپردن کرد   **باب دویم**   در صفت محبت اولیای خدا و
مقربان درگاه کبریا که جوهر ایمان و خلاصه امکانست اکسیر فلزات ذات و محک

باب دویم

مقاله دویم در محبت ممدوح

طاعات ممکنات هر شهدی از مقبولی دوست و هر شرنگی از مردودی اوست

لمؤلفه گر شرف یابد ز حیوان آدمی یا برآرد سر ز کیوان آدمی یا که گردد شاه بابی

تاجدار یا که طاوسی پر از نقش و نگار یا درختی میوه شیرین دهد یا خس و خاری گل

رنگین دهد یا که سنگ سخت خوش گوهر شود یا بمعدن تیره خاکی زر شود از قبول

دوستی اولیاست کافتاب از مهر ایشان در ضیاست آفتاب مهر رویان حق

تافت بر هر ذره تا هفتم طبق ورنه جسم تیره نور جان نداشت ظلمت تن چشمه

حیوان نداشت ای خوشا آنان که در محبت مقربان درگاه اله همت نموده و در دوستی

ائمه هدا گوی سعادت از جهانیان ربوده‌اند چه در حقیقت محبت این انوار واحد که بی حشو

زایدند تریاق سموم عصیان و بمضمون حُبُّ عَلِیٍّ حَسَنَةٌ لَا یَضُرُّ مَعَهَا سَیِّئَةٌ اکسیر اعظم

منقلبات لمؤلفه ای خوشا آن کیمیای مرتضی وان نمک زار ولای مرتضی کاندر او

گروند زرین خاکیان وین پلیدان پاک چون افلاکیان مولویه هر کرا جامه ز عشقش چاک شد

او ز عیب و نقص کلی پاک شد کز محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود

چون محبت محبوب در متابعت اوست و معنی دوستی مغز است نه پوست حبذا شیعیانی

که شعاع اتباع وی پرتو پروند بفحوای قُلْ اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونِی یُحْبِبْکُمُ اللهُ

باب دوّم فی محبت اولیاء الله

در متابعت آنجناب محبوب پروردگارند و باقتضای قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا
الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ دوستدار ائمه اطهار پس متابعت هم در محبت و جذبه فطرت است
چه از بقیه طینت اهل بیت عصمت خلعت هستی پوشیده و از پستان محبت شیر متابعت نوشیده اند
لِمُؤَلِّفِهِ شیعیان را این محبت ذاتی است   و آن شعاع ذات ایشان مشکوتی است
چون نباشد عشق اصل خویشتن   در شعاع آفتاب ذوالمنن   هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش   تا نباشد عشق چون شاید وصال   شیعیان را با جمال ذوالجلال
هر که نبود وصل جو او کافر است   ور ز راه عشق دور افتد خر است   حکایت شخصی مسجد
جامع در آمد و هنگام اجتماع عوام و استماع موعظه فریاد برآورد که خری گم کرده ام یابنده
و نماینده آن را ده درهم بدهم واعظ را سررشته سخن بدست آمد و روی بعوام کالانعام
نموده گفت آیا در میان شما کسی هست که در همه عمر حلاوت محبت نچشیده و درد عشق نکشیده
باشد احمقی بر عدم عاشقی خود معترف شد و گفت منم که از لفظ محبت پی بمعنی نبرده و از جام
دوستی جرعه نخورده ام واعظ روی بصاحب خر کرد که گم کرده تو یقین همین است بهائی
یعنی آنکس را که نبود عشق یار   بهر او پالان و افساری بیار   سینه خالی ز مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پر ز استخوان   شرافت نفس انسانی نه از کثافت حیوانی است و فضیلت

مقاله دویم در محبت ممدوح

علم الاسمای الهی نه در اسم بی مسمای آگاهی است بلکه آدمی را از برای قبول بار امانت

محبت که سرچشمهٔ فیض حضرت احدیت بزیور أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ ممتاز و بتاج فَضَّلْنَا

عَلَى كَثِيرٍ مِنْ عِبَادِهِ سرافراز فرموده اند پس هر که با حضرت دوست و هر چه محبوب اوست

عشق نورزد حاصل عمرش بجوی نیرزد طاعتش جسم بیجان است و نقد قلبش قلب دو جهان

چه محبت کیمیای روح انسانی و دوای امراض مهلک نفسانی است مصروعان عجب و

تکبر را عود صلیب خاکساری است و سودائیان خشم و تغیر را شاهترج بردباری خفقان

بخل و حسد را کافور پاکبازی است و استسقای حرص و طمع را ریوند بی نیازی مولوی

ای خوشا این عشق خوش سوداها وین طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما حکایت شخصی ابلیس را متحیر بدید و بپرسید که تو کیستی گفت

رهزن طریق إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ و رهبر فریق إِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ شیطان رجیم

و عجب دارم از آنان که با دعوی محبت حق اطاعتش نکنند و با اظهار عداوت من متابعتم

نمایند لِمُؤَلِّفِهِ دوست را از خویشتن آزرده اند دشمن خود را بجان پرورده اند

گفت تو را بهمان خداوند سوگند میدهم که یک سخن بی اغماض باز گو و مرا عملی دلالت کن

که موجب قربت حق و خالی از مداخلت تو باشد گفت آنچه تو خواهی محبت شاه ولایت

وعداوت اعدای آنحضرتست که موجب نجات ومایه درجات جمیع انبیا واولیا شده

لمؤلفه این نکهت واز نظر شد ناپدید وصف او را از عدو باید شنید از علی

جام سلونی نوش کن وز عمر لولا علی گوش کن پس ای عزیز نقود جان وجهان را در

ابتیاع متاع محبت آنحضرت درباز که در چهار بازار امکان کالائی گران بهاتر از آن

نتوان یافت ودیبای دین را بی تار وپود ولایتش نشاید بافت چنانچه حق جل علی فرموده

وَمَنْ يَكْفُرْ بِالْإِيمَانِ فَقَدْ حَبِطَ عَمَلُهُ واگر معنی ایمان را ندانی از خطاب مستطاب نبوی استنباط

ارتباط کن که یا علی لا یُحِبُّكَ إِلَّا الْمُؤْمِنُ وَلَا يُبْغِضُكَ إِلَّا الْمُنَافِقُ لمؤلفه

چیست ایمان نور پاک بوتراب کیست مؤمن دوستدار آنجناب ای گروه دوستان

شادی کنید همچو سرو وسوسن آزادی کنید در شکر غلطید ای حلوائیان کوری چشم و

دل صفرائیان شهرها امروز پر شکر شود شکر ارزانست ارزانتر شود حکایت

روزی سلمان از شاه لوکشف یکی از اسرار پنهان را مسئلت نمود وآنجناب او را

بقبر یهودی دلالت فرمود تا سلمان حسب الفرمان شر سبحان بدانجا شتافت وقبر را

شکافته یافت چون درون رفت فضائی دید دلگشا وهوائی مسرت افزا اشجارش از نفحه

مربی بارور وانهارش از چشمه حیوان جان بخش تر لمؤلفه فضائی دلگشا چون روی جانان

مقاله دویم در محبّت ممدوح

هوائی جان فزا چون آب حیوان گلستانی چو روی جان نهفته در او گلهای روحانی شکفته
مردی یهود را بر قصری عالی نشسته دید و خادمان پری پیکر در برابرش صف بسته سلمان را
حیرت افزوده از وی سؤال نمود که تو را کدام طاعت بدین مقام و منزلت رسانیده با آنکه
تمامت عمر را در انکار ملت اسلام زیسته گفت بلی مرا از شرف اسلام بهره نبود ولی علی علیه السلام
را دوست میداشتم و همان محبّت مایه نجات و موجب این درجات شده لِمُؤَلِّفِهِ
جنّت المأوی است حبّ آنجناب ادخلوا یا مستحقین العقاب عشق اگر اینست
جان قربان عشق مرده کوی آنرا که نبود جان عشق مولوی هرچه گویم عشق از آن برتر
بود عشق امیر المؤمنین حیدر بود جان فدایت یا علی المرتضی ای پس از سوء القضا
حسن القضا حبذا آنان که دست ایمان را بر دامان تولای آنمولا زده و بمقتضای
لَا یَقْبَلُ اِیمَانُ الْعَبْدِ اِلَّا بِوَلَایَةِ عَلِیٍّ وَالْبَرَائَةِ مِنْ اَعْدَآئِهِ پای تبرا بر فرق اعدا نهاده اند
چه محبت دشمن و دوست صحبت سنگ و سبوست و با چشم بصیرت نور و ظلمت را توان
دید چنانچه شخصی در پیشگاه حضور باهر النور عین الله الناظره در آمد و معروض داشت که
اَنَا اُحِبُّکَ وَاَتَوَلّٰی عُثْمَانَ فَقَالَ اَمَّا الْاٰنَ اَعْوَرُ اَمَّا اَنْ تَعْمٰی وَاَمَّا اَنْ تَبْصُرَ
لِمُؤَلِّفِهِ اگر گوئی هم علی و هم عمر اعوری از نور و ظلمت بهره ور یا بیا یا رو آ

باب دویم فی محبت اولیاء الله

این نور شو یا برو خفاش باش و کور شو حق و باطل را بچشم دل ببین زانکه در یکدل نگنجد کفر و دین روا شداء علی الکفار باش دوستدار عترت اطهار باش تا که یارت را خدا یاور شود دشمن تو دشمن داور شود **حکایت** داود ابن علی که از فرقه بنی عباس ظلمت اساس بود یکی از دوستان حضرت صادق علیه السلام را بکشت و چون این خبر بسمع آنسرور رسید چنانچه پرسش فرموده اعرف المودة لك في قلب اخيك بما له في قلبك خاطر محبت ذخایرش در شکنجه دوستدار خود رنجه شد و بداود فرمود ترا چه افتاده که محب مارا بقتل آورده و از نفرین ما پروا نکرده داود مردود متسخر نموده و زخم لسان را بر جراحت سنان بیفزود تا آنجناب بخانه مراجعت فرمود و شبانگاه که نوبت آه عاشقان و عرض حاجت مشتاقانست روی بدرگاه اله آورده میگفت للمؤلفه ای خدا من از تو ام او از محنت زخم جان هم حاصل از زخم تن است گر ضرر بر تن رسد بر جان رسد ور بجان ز حضرت جانان رسد این همه بیرحمی دشمن بدوست من نخواهم گر تو میخواهی نکوست لیک اگر این زخم زخم نیشم است در مقام فانتقمنا منهم است همچنان آن شاهباز اوج اعزله پرواز نیاز بود که کرکس جان داود را از مزدوار بدار البوار برده بمالکان موکلان نار سپردند للمؤلفه کی منافق دشمنی دوست من شعله گر آتش این جو سبت

مقاله دویم در محبت ممدوح

بین مایه بغض محبان وا بدان تاکه خود را شعله ور بینی بدان پس خوشا آنان که

دست تولای خود را بتوسط اولیا بر دامن کبریا زده و اعدای خود را در مقام انتقام

حق تعالی در آورده اند چه انهار محبت شان بر بحار مهر الهی بسته است و جویبار عداوت

بقلزم قهر نامتناهی پیوسته مولوی رگ رگست این آب شیرین آب شور در خلایق میرود

تا نفخ صور للمؤلفین آب شیرین دوستی حیدر است که از او جوئی بحوض کوثر است

آب شور از دشمنی آن جناب میرسد در چشمه بئس الشراب پس رود این حب و بغض اولیا

از پی پاداش خود سوی خدا چنانچه حبیب حق در حق ولی مطلق فرموده من احبک

فقد احبنی و من احبنی فقد احب الله و در باره صدیقه طاهره افادت نمود که من

اذاها فقد اذانی و من اذانی فقد اذی الله مولوی ای بسا نادان

که او ناگاه زد قصد صورت کرد و بر الله زد چون قلم در وصف اینحالت رسید

هم قلم بشکست و هم کاغذ درید زیرا که چون پادشاه کشور کشای محبت در ولایت دل

مستولی شود و بمدلول ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة

تمام وجود محب لکدکوب جنود محبوب و نابود گردد پس در مقام فنای فی الله و محو جمال الله

کوس لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فرو کوبند و ندای لافرق بینی و

شان

باب دویم فی محبت اولیاءالله

ومن الحبیب در دهند مو گوئی در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق
ومفروق نیست ما رمیت از رمیت باز دان هرچه دارد جان بود از جان جان چنانچه
حبیب حق ونبی مطلق باهمان جسم بی سایه که فنایش برایه بود بنجوای سُبْحَانَ الَّذِي
أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى در مقام قاب و
قوسین او ادنی براند تا براق از حرکت وجبرئیل از شرف ملازمتش باز ماند گوئی
جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد و در خلوت خاص اخلاص
نقاب المحبة حجاب من الحبیب والمحبوب برافتاد و بخطاب انت الحبیب و انت المحبوب
وانت المرید وانت المراد پای بر فرق فراق نهاد لمؤلفه پس حبیب اندر فنا محبوب شد
طالب حق بود تا مطلوب شد چونکه معشوقی نهان در عاشقی است وصف این مخلوق وصف
خالقی است نیست محبوب و محب از هم جدا زد پیغمبر بود زد خدا نیشتر بر دست
مجنون میرود از دل لیلی چرا خون میرود سنگ بر دندان پیغمبر زدن چون خورد
بر اویس و آنکه در یمن حکایت شخصی اویس قرن را در یمن بدید و گفت با آنکه حبیب خدا
بوی محبت تو را در مدینه استشمام فرموده واصحاب را از القاب تو اعلام نموده
چونست که از فیض حضور باهر النورش محروم مانده گفت محب را از محبوب خود

مقاله دویم در محبت ممدوح

محجوب مدان و بعد ظاهر را حاجب قرب معنوی مپندار تو را که شرف مصاحبت

آن سرور میسر بود هیچ دانسته که کدام دندان مبارکش شکسته گفت نی در تعیین آن

یقین ندارم گفت از من بشنو دندان سنایا است همان روز که آن گوهر جهان افروز را

شکستند همین دندان من درد کرد و بیفتاد لمؤلفه چون وجود من پر است از عشق دوست

گر رسد رنجی بمن از رنج اوست ور به بینم راحتی در جان خود پی برم بر راحت جانان

خود شادمانی و غم من از وی است جسم بیجان جان بیجانان کی است پس موالیانی

که از حضور مولایان خود دور و از نور جمالشان مهجور مانده اند باید فتور و قصوری در ارکان

محبت شان راه نیابد بهمان اخبار اخیار که در تعریف و توصیف محبان آخر الزمان

رسیده مفتخر گردیده مهر و محبت خود را دلیل توجهات وجه الهی دانند مولوی

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید ازوی رخ متاب چنانچه حکیمی را گفتند

که محب صادق را از دوست منافق چگونه شناسیم که هر دو را اظهار وداد و دعوی اتحاد است

گفت بمدلول القلب یهدی الی القلب از راه دل نگاه کن تا دوست و دشمن خود را بدانی

لمؤلفه از دل خود باز پرس احوال دوست زانکه مهر تو دلیل مهر اوست نور شمع شاهدی

پروانه بود ورنه او در عشق بی پروانه بود گر نباشد دوست را پروای ما ما چو مرغانیم بی پر

باب دوم فی محبت اولیاء الله

وای ها لیک این پروانه را آن کریم ✱ بهر آن بخشد که سوی او پریم مولوی عشق را نصد
پراست و هر پری ✱ از فراز عرش تا تحت الثری حکایت جوانی از اهل شام همه روزه
در خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتی و گفتی مراد محبت حالتی است که اگر یکروز از فیض
حضورت دور مانم ظلمت کده تنم از نور جان مهجور ماند وقتی بیمار شد و سه روز از رفتار بماند
و چنانچه گفته بود مرغ نفس قفس تن را بدرود نمود لمؤلفه جان سپرد از درد هجر آنجناب
همچو ماهی کو جدا ماند ز آب ✱ آنچنانکه گردش این آسیا ✱ هست از آب وجود اولیا زنده کی
دوست هم باشد ز دوست ✱ هر کرا نبود محبت مرده اوست جمعی از احباب بسمع آنجناب
رسانیدند که جوانمرد شامی از شرف ملازمت محروم و مرحوم شده وصیتش آنست که در نمازش
قدم رنجه سازید حضرت فرمودند او را شستشو دهید و در تابوت نهید تا حاضر آیم چون حسب الامر بود
عمل نمودند آنجناب ببالین او نزول اجلال نمود و فرمود یا فلان آن جوان بی تامل برخواست
و گفت لبیک یا امام زمان و قطب دایره امکان لمؤلفه ای فراقت مرگ و وصلت
زندگی ✱ خاک پایت مایه پایندگی ✱ مرده بودم جان تو بخشیدی مرا ✱ گر نمیدیدی نمیدیدی
مرا ✱ تا که نامم را تو بردی بر زبان ✱ زنده گشتم تا دهم از شوق جان ✱ بار دیگر خواستم
از حق ارتحال ✱ تا که جانم را تو فرمائی تعال ✱ بجلال ذو الجلال قسم که چون جانم را بجانان

جاویدان بردند سروشی بگوشم رسید که او را واپس برید تا دعوت مولای خود را اجابت

کند لمؤلفه ای ملک او را بسوی دوست بر در همانجائی که جان اوست بر زانکه

محبوبش محب ما بود هر که در آنجا بود اینجا بود بلی ای عزیز دوستی ائمه اطهار محبت پروردگار است

و دری از آن دریا بار چنانچه خود فرموده اِنّی اُحِبُّ عَلِیًّا فَاَحِبُّوهُ بِحُبّی و این گوهر شهوار

از لعل در بار رسول مختار است که اَحِبُّوا اللهَ لِما هُوَ اَهْلُهُ وَاَحِبُّونی لِحُبِّ اللهِ وَ

اَحِبُّوا اَهْلَ بَیْتی لِحُبّی لمؤلفه هر کرا مهر خدا مهر علی است افتراق این دو نور

از احولی است آفتاب دوستی اولیا کی تواند شد ز مهر حق جدا چون همه یکنور و نور

خالقند هر یکی مر دیگری را عاشقند شیعیان چون در حقیقت پرتوند لاجرم در دوستی

هم پیروند حکایت در خبر است که چون در روز مباهله خواجه لولاک آل طه را در زیر عبای خود

خواند نخستین در حق خود دعا فرمود و بمضمون اَللّٰهُمَّ احْشُرْنی فی زُمْرَةِ مُحِبّیهِمْ حشر خود را

در زمرهٔ محبت کیشان ایشان درخواست نمود لمؤلفه تا نه پنداری روی فرخ فال او

هر که نبود دوستدار آل او تا نیابندش دل از کف داده گان جز براه محشر آزادگان

و از امام صادق علیه السلام رسیده که ولایت شاه اولیا را بر شرف فرزندی خود برگزید

و فرمود وِلایَتی مِنْهُ اَحَبُّ مِنْ وِلادَتی مِنْهُ لمؤلفه گرچه نبود در ولا هر بوالفضول

باب دویم فی محبت اولیاء الله

همنفسان صادق آل رسول در هوای عشق هر کس را پریست بال کرکس نی چو بال جعفریست
لیک هر کس جرعهٔ زان جام خورد چشمه حیوان به پیش او ست خورد ای خوشا آن سرخوشان
جام عشق و آن جوانمردان دردآشام عشق حکایت چون باد مخالف در اطفاء نور محبت
وجه الله المضی وجنبه العلی مرتضی علیه السلام برخواست دست و پای میثم تمار را ببرد
بریدند تا از تولای مولای خود تبرا جوید آن پاکباز کوی محبت زبان در منقبت شاه ولایت پناه
کشوده داخلاص خود را کوش زد خاص و عام نموده میگفت لمؤلفه هی چه میبرید دست و
پای من تا نیاید عشق در اعضای من خاک من دارد ز عشق بوتراب در دل هر ذره مهر
آفتاب ذره‌ایم در هوا رقاص او ست عشقباز بیقرار خاص او ست پس اعدای کالانعام
بحجام درکامش زدند تا از ابراز راز محبت باز ماند و همچنان او با چشم و ابرو اشارت
و بشارت مینمود و با زبان دل میفرمود لمؤلفه دشمنم دوزد لب و برد زبان لیک بود
اندرین سود از زیان عاشقان را بی زبان آوازهاست با دل و با دلبر خود رازهاست
من بیم آن کز خرابی بدن رخنه افتد در بنای جان من جان من تا شد خراب آباد
دوست از مکان تا لامکان سامان او ست کر بنای عشق در ویرانی است
اندر آن ویرانی آبادانی است حکایت کودکی را از مطلع جمال ازلی حسین بن علی

مقاله دویم در محبت ممدوح

مهری بدل نشسته بود و محبتی بجان پیوسته روزی پدر را بدعوت و ضیافت آنجناب

دلالت نمود و چون آن منبع جود اجابت فرمود بپام سرای خود برآمد و دیده برشاهراه

قدوم میمنت لزوم آنحضرت نهاد تا در و دیوار وجود خاکی خود را از اشعهٔ جمال ذوالجلال

روشن کند قضا را از وفور شوق حضور و پرواز طایر شعور بزیر افتاده جان بداد لمؤلفه

بهر استقبال خاک پای دوست   رفت بیرون جان او از مغز و پوست   آری آری هر که

را پا در گل است   سر بجای خویش بودن مشکل است   هر که خواهد دوست را مهمان کند

باید اول خویش را قربان کند   پدر را از داغ پسر دل لاله گون و دیده پر خون گشته

او را بر راه نگاه آن سید جوانان بهشت بهشت و چون حضرت دا برگشته راه چون گذر

افتاد قلزم محبتش بطلاطم درآمد تا قطرات ماء الحیات وَمِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ

از دیده فرو ریخت و نسیم مهرش وزیدن گرفت تا آه وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي از لب

برآورد و مات محبت را حیات بخشید لمؤلفه رخ نمود آن شاه شطرنجات عشق

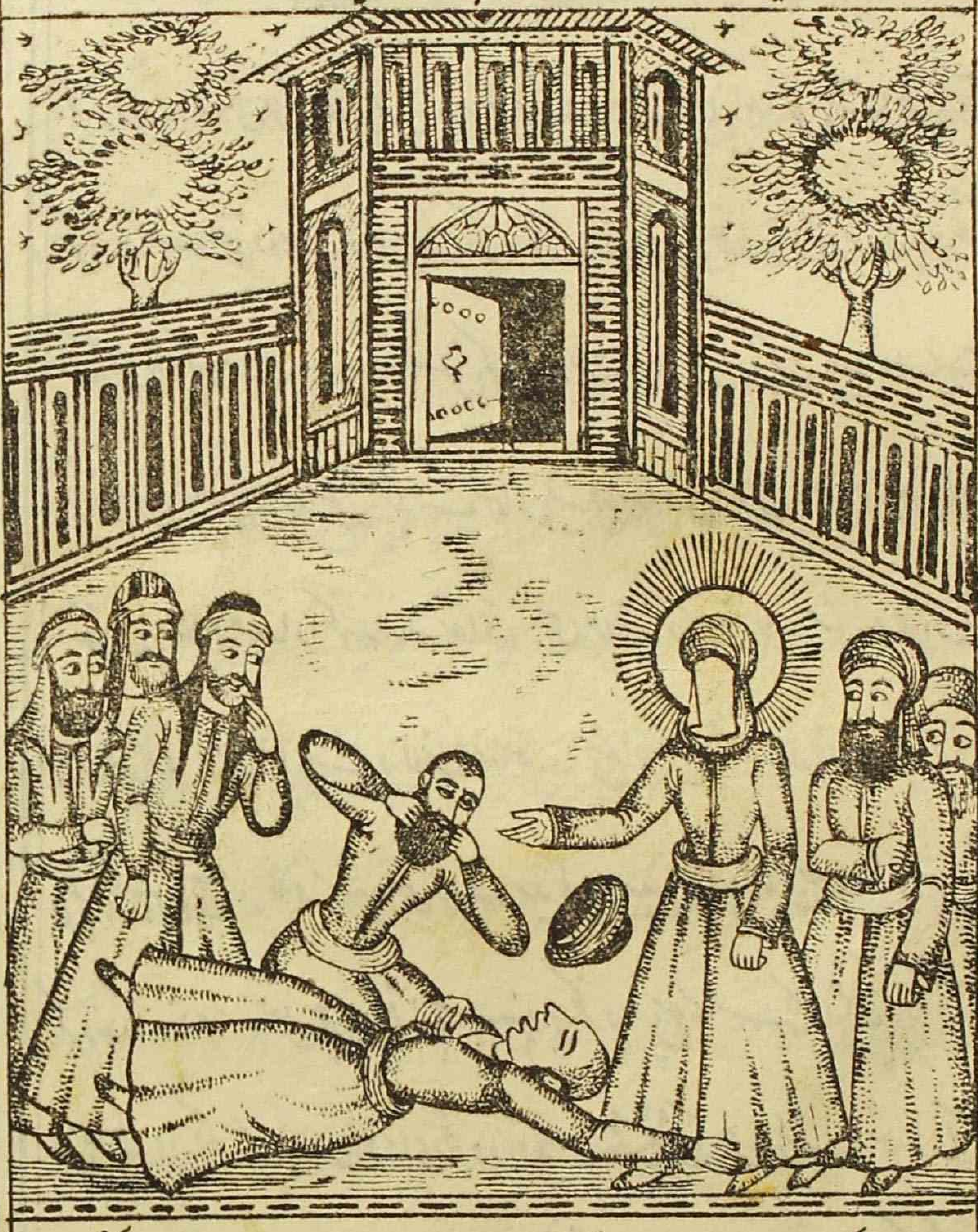
تا حیات از سر گرفت آن مات عشق   هر آن شد زنده تا بار دگر   جان دهد

در راه دیدار دگر   هر که جان در راه این جانان دهد   حضرت جانانش از نو جان

دهد   ای محبان پاک بازها کنید   سر دهید و سرفراز ها کنید   در ۱ طاعت

باب دویم فی محبت اولیاء الله

تابع جانان شوید گوی سان فرمان بر چوگان شوید هر گرا شوق لقای دلبر است



سر نهد هر جا که پای دلبر است و آنکه باشد کامجوی وصل دوست کام نگذارد

به راه فصل دوست هیچ بلبل جانب گلخن نرفت کرم سرگین هم سوی گلشن نرفت

عاشق شکر بهندستان رود طالب بادام در بستان رود گر تو لاف دوستی

با من زنی ور بگویم اینچنین ره تن زنی من شوم بیزار از آن گفتار تو که موافق

مقاله دویم در محبت ممدوح

نیست بارفتار تو پس چه باشد شرط عشق دلبران هرچه فرمایند بندی دل بر آن

گر تو داری با ولی حق ولا چون نداری پیروی اندر بلا عاشق است آنجا چه ره کا هست

کو در فراق دوست خود کاهیت کو آن دویدن در قفای او کجاست در عبادت

اقتدای او کجاست در جهاد نفس کو پاداریت وز پی او ترک دنیا داریت

گر تو خلق مرتضی را عاشقی بدعت عثمان منه در صادقی قول و فعل خویش را ده

اتفاق جمله اعضا را نگهدار از نفاق هی بلاف دوستی قانع مشو برخلاف دوست

با دشمن مرو امتحانها هست در لاف مصاف تیغ چوبین چند ماند در غلاف کوفیان

هم با حسین بن علی لاف شیدائی زدند و بیدلی بیدلی را با زبان جا بجا خوش بیان

کردند اندر نامها فعل چون با قول همراهی نکرد هیچ کافر کار الهی نکرد جز حبیب و

آن حبیبان دگر کاندران سودای خود دادند سر حکایت چون شب عاشورا دو نوبت

شورای محبان کو شور عرش ازلی حسین بن علی در رسید جوانان اهل بیت که همت را

در عرصه الاقرب فمنع الابعد تاخته خود را مهیای مقدمة الجیش جان نثاری ساختند و

محبان صادق بمضمون الذین جنة العین خویشتن را سپر بلای و فدای اقربای آنجناب

دیدند قومی دیگر از معنی محبت بیخبر که در رکاب آنجناب با مال بال شتافتند و مراد دنیا جستند

منتظر هنگام فرار و مقام انکار بودند لمؤلفه در درون آن منافقان نفاق موج

میزد قلزم شرک و شقاق زانکه نقد قلبشان مغشوش بود قلب خر مستوجب آتش بود

پس آنجناب در امتحان اصحاب زبان معجز بیان برگشود و فرمود در خانوادهٔ رسالت خدعه

و استمالت نیست فرداست که تن یارانم طعمهٔ شمشیر بلا و سر دوستدارانم گوی چوگان ولاست

اکنون مضمون لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَى مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ بیعت خود را برداشتم

تا هر که خواهد دوست را بدشمن واگذارد و نپندارد که حیات وی در نجاتست و کشتهٔ

عشق را ممات وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ

رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ لمؤلفه هر که مرد اندر ره حق زنده شد وانکه سر داد از وفا پاینده شد

گو یکی جان گیرد و صد جان دهد هرچه در وهمت نیاید آن دهد درد او درمان و رنجش

راحت است آب حیوان در میان ظلمت است لیک محجوبان رب العالمین

غافلند از شرّ آب آتشین عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود

عاشقان منافق برفتند و محبان صادق گفتند لمؤلفه ای فدایت جسم و جان

انس و جان جان ما چون جسم و جسم تست جان جسم بیجان چون تواند زندگی

پای بی سر چون کند پایندگی گر بجرم دوستی ما را کشند دوستداران تو باکشتن

مقاله دویم در محبت ممدوح

خوشند ای خوشا آن سر که باشد گوی عشق   غلطد اندر خون خود در کوی عشق

پس حبیب مظاهر در اظهار محبت خود برخواست و گفت اگر هزار بار در کوی وفای تو جان
بازم بازم هوای جانبازی است للمؤلفه صد سال اگر به تیر بلا جان سپر کنم حاشا
که یکزمان ز تو قطع نظر کنم   گر بی‌تو سر ز خاک برآرم بروز حشر   تا خاک هست در همه
محشر بسر کنم   تا تن بخاک و خون ندهم در وفای تو   باور مکن که از سر کویت سفر کنم
آگاهم از سنان لعین ولی   آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم حکایت چون
عاصم ابن شبیب را در محبت سید شباب اهل جنت عرصه تن بر جان تنگ شده و
هوای درنگ ندید آهنگ جنگ کرد و بمفاد أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ قومی را بدار البوار
فرستاد تا تیغ و دستش از کار و کارزار بماند للمؤلفه نیست از یک تن عجب در کارزار
گر کند بر یک سپاهی کارزار   هر که بهر دوست بر اعدا زند   گر همه تنهاست بر تنها زند پس
در پیشگاه حضور جهر ظهور شهسوار عرصهٔ هیئوا مهیای جانبازی شد و بمدلول یُبْتَلَى الْمَرْءُ عَلَى قَدْرِ
مَحَبَّتِهِ از تلاطم قلزم محبت اسلحه جهاد را کف وار از کف داده عریان شد للمؤلفه
دور کرد از کف زره کی شاه دین   چشمهای خون ببین و بحر بین   خود را افکند از سر بشتاب
یعنی این دریا نمیخواهد حباب   از سر برداشت دست انقیاد   تا نباشد سد سیلاب

وداد

وداد پیرهن را نیز کرد از تن برون تا کند عریان شنا در بحر خون باز میشد بحر
عشقش موج زن تا بصحرا افکند خاشاک تن قوم اشرار در زخم کاریش چیره و خیره
گشتند و او در آرزوی نزول اجلال آن مظهر ذو الجلال و استقبال جان بخجسته تمال خود
تن عریان را هدف ناوک هر مشرکی کرده میگفت لمؤلفه زخمهای کاری ایمرد دو زن
جهد کن هی دیر شد هی زود زن تا بیاید بر سرم جانان من تا بر آساید بپایش
جان من ای لعینان زخم پی در پی زنید تیر را بر سینه و نی بر نی زنید تا پر از بال و
پر پیکان شوم در هوای دوستی پران شوم حکایت چون شاه ولایت پناه در
فراش جناب ختمی مآب توقف فرمود و جان خود را عشاق وار انفاق آن بزرگوار
نمود از جانب رب الارباب خطاب بجبرئیل و میکائیل در رسید که کدام یک از شما دو نفر
در محبت و برادری یکدیگر آنچنانست که بقیه عمر خود را از روی رضا بدو دهد چون هیچکدام
اظهار ایثار ننمودند فرمود اکنون ولی ما علی مرتضی را نگرید که از سر جان برخواست و در جائی
که محل نزول بلای دوست و ابن عم اوست نشست لمؤلفه هین بگردید از برای پاس او
حلقه آسا بر در کریاس او تا شود ایمن ز هر نا محرمی در پناه ما بر آساید دمی گر چه
او خود دمبدم مجذوب ماست هم محب ما و هم محبوب ماست هر کجا محبوب ما را بستر است

مقاله دویم در محبت ممدوح

عرش و کرسی نیست اما برتر است سبحان الله چه مقامی است محبت ما که طایران
وهم بر کنگره فهمش نپرند و چه حالتی است محبان حق را که عقول در ادراک وصولش پی
نبرند فَسَوْفَ يَأْتِي اللّٰهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ لمؤلفه گرچه بر ما نیست آن خلوت
پدید لیک با سرسوی در باید دوید دیده را چون حلقه بر آن در نهاد از ره روزن
در آن خلوت گشاد یعنی همان به که بمضمون آیه وافی هدایه اِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَ
عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمٰنُ وُدًّا دست مودت بر دامان باب ابنا النبی
زنیم و بمدلول مَنْ اَحَبَّ عَلِيًّا اَعْطَاهُ اللّٰهُ بِكُلِّ عِرْقٍ فِي بَدَنِهِ مَدِينَةً فِي الْجَنَّةِ
سودا و سود کنیم لمؤلفه زانکه در سودای عاشق سودهاست یوسفی با درهم معدودهاست
سیر زاهد سالها یکروزه راه سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ماکیان زهد تا ایوان پرد
شاهباز عشق بر کیوان پرد چون نزاید مایهٔ دکان عشق یک بده داده است بازرگان
عشق چنانچه حدیث اَلْحَسَنَةُ حُبُّنَا اَهْلَ الْبَيْتِ شاهد بر متاع مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ
فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا دلیل انتفاع است لمؤلفه باز سودم در محبت شد زیاد
رفت غیر از نام محبوبم ز یاد چون کنم بیرون ز سر سودای عشق سر بسر سوداست
در سودای عشق من نخواهم در دو عالم غیر دوست اصل پیسنم مغز را دانم ز پوست

باب دویم فی محبت اولیاء الله

آنکه داند معنی لولاک را چون نه پیچد دفتر افلاک را ای معلم علم عقلانی مگوی جز محبت

هر چه میدانی مگوی ور بگوئی من بدل نسپارمش ور سپارم عشق می پندارمش گر

تو از والشمس میگوئی سخن یا کنی واللیل را القای من من روم اندر خیال روی دوست

میکشم دل را بفکر موی دوست گر تو گوئی علم ادیان را بخوان یا بیا تعریف ابدان از ابدان

من روم اندر پی جانان خود در سرم افتد هوای جان خود ور کنی اندر ریاضی گفتگو من شوم

زار و ضعیف از عشق او ور شوی یارم بتعلیم نجوم سعد و نحس وصل و هجر آرد هجوم گر تو

گوئی من بخفتم دوش را یا بزیر بار دارم دوش را یا غمی دارم که پایانیش نیست یا سری

دارم که سامانیش نیست یا دل و جانم بدست ساقی است ساغر و می هر دو دست ساقی است

یا که مه را چارده باشد کمال نگذرد بی مه مدار هیچ سال یا که بحر لؤلؤ و مرجان خوش است

گوشوار عالم جانان خوش است یا که در گرداب تن افتاده روح چون نباشد عاشق کشتی

نوح گر تو داری صد زبان در گفتگو من نیابم جز رموز عشق او ور همه عالم ملامت گو شود

گوش من جز عشق حرفی نشنود زانکه عالم جز طفیل دوست نیست در دل من هر چه

غیر از دوست نیست نغمهای خوش همه از نای اوست های هوی من هم از هیهای

اوست من که باشم راز قرآنی از دوست منطق الطیر سلیمانی از اوست حکایت روزی

مقاله دویم در محبت ممدوح

سلمان دیدار سلیمان را از شاه ولایت پناه درخواست آنجناب او را همراه خود برد تا
بوستانی چون دل دوستان خود باصفا آب و هوایش جان بخش و دلگشا لمؤلفه
بوستانی باصفا چون جان پاک خاکش از مهر محبت تابناک نهرها از آب حیات جان همه
ریگ راهش لؤلؤ مرجان همه قصر و ایوانش ز دل دراک تر هر یکی از ساحت جان پاک تر
هر درختی را هزاران بلبلا بر سر هر شاخ صد چندان گلا جوانی با تخت فیروز بر تختی
فیروزه خفته و چون گل بر روی حضرت شگفته آنجناب را انگشتری در دست بود و در انگشت
وی نموده فرمود قم بِإِذْنِ اللهِ الَّذِي يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ. جوان خفته برخواست
و گفت شهادت میدهم بخداوندمنان و رسول امین که تو ئی ولی آن و وصی این اگر محبت
تو و عترت طاهرینت در فطرت و طینت من نبودی حق تعالی مرا پادشاهی مرغ و ماهی
عطا نفرمودی لمؤلفه جان فدایت یا امام انس و جان ای مقامت برتر از
کون و مکان با سلیمان خاتم مهر تو بود ور نه دیو از سر کلاهش میربود یوسف
از عشق تو شد سلطان مصر ور نه ثابت بود در زندان مصر در سیما پرتو مهر تو تافت
تا چو نور مهر بر گردون شتافت حکایت مولای مؤمنان علی علیه السلام را غلامی
بود و او را آزاد فرمود مسکین سر از آستان برنتافت و جانب خدمت را فرو

باب سیم فی محبت الله

نمیگذاشت شخصی مرا و را گفت چون از بند رقیت خلاصی یافتی سر خود گیر گفت مرا ذلت

بندگی این مولی به که عزت آزادی هر دو سرا بیت گرفتاران خلاص خویش خواهند

مرا در بند تو به از رهائی من آن مرغم که خونم ار بریزی از آن بهتر که بالم بر کشائی

باب سیم در صفت محبت حق تعالی و عشق حقیقی که معنی اخلاص و مایهٔ اختصاص

انبیا و اولیاست حالتی است ایمن از اندیشهٔ وصول و مقامی برتر از ادراک عقول

هزار دستان زبان در این داستان لال است و شاهباز بیان در این پرواز

بی پر و بال مولوی هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت هر چه جز معشوق پیش آمد بسوخت چه در تعریفش

گفته اند اَلْعِشْقُ نَارٌ یُحْرِقُ مَا سِوَی مَحَبَّةَ الْمَحْبُوْبِ با شعله سوزناکش خرمن

امکان مشتی خاشاک است و بی حسن مطلعش دفتر ایجاد از افراد هستی پاک

مولوی با محمد بود عشق پاک جفت زان سبب او را خدا لولاک گفت چنانچه

او را منصب حبیب اللهی برافراشت و بر طاق رواق اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ گذاشت و همچنین

دیگر محبین و ائمه طاهرین را از ملکوت سموات و ارضین گذرانیده بر طاق رواق فَسَوْفَ

یَاْتِی اللهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهُ رسانید لمؤلفه گر ندانی که این دوستان

مقاله دوّیم در محبت ممدوح

من همیگویم بدان این دوستان چارده بدرند بی نقصان همه ذرها از مهرشان رقصان همه چارده انوار و نور واحدند هر یکی مرد دگر را شاهدند هر دو عالم روشن از انوارشان خوشه چین خرمن اسرارشان مهر و مه هم در همان پرتی اند بردر ایشان غلام زنگی اند پس در پیشگاه قرب حقتعالی برتر از مقام عاشقان محل نزولی نیست و در طی طریق چون براق عشق سریع الوصولی نه مولوی سیر زاهد سالها یکروزه راه سیر عاشق هردمی تا تخت شاه چگونه چنین نباشد که شاهراه محبت از خاشاک نواهی الهی پاکست و دل محبین در بین الاصبعین امرش چون گوی چوگان چالاک لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ لمؤلفه عقل حیران است در اطوار عشق برنمی آید ز عاقل کار عشق عاشقان در زهد با پر میروند عاقلان بر پشت استر میروند عاقلان در فکر جنات و جحیم عاشقان فارغ ز هر امید و بیم عاقلانرا تا رسد بر خاک سر قصرهای جنت آید در نظر عاشقان با صد هزاران ابتلا می نخواهند از خدا غیر از خدا عاقلان در دوستی جان خویش زآتش دوزخ گریزان چون حشیش عاشقانرا جان بود قربان دوست باک شان از آتش هجران اوست عاقلان از طاعت خود در حجاب عاشقان بی پرده همچون آفتاب عاقلانرا

باب سیم فی محبت الله

تقوی عارتی عاشقان پرهیزکار فطرتی عاشقانرا در قفای هر نفس صد هزاران

ناله جنباند جرس گر سوادی باشد اندر راهشان نیست غیراز کاروان آهشان هیچ

صبحی خفته یا خندان نبیند هیچ شامی با سر و سامان نبیند در دل ایشان بغیر از دوست فی

هرچه غیراز دوستی اوست نی نی خیال مال و جاه و نام و ننگ نی مجال کینه و کین و

صلح و جنگ بازشوان گفت شرح حالشان گفتگوهای زبان لالشان از خدا

خواهم مقال عاشقی تا بگویم شرح حال عاشقی عاشق آن باشد که دردی دارد او

اشک سرخ و رنگ زردی دارد او در فراق دوست نشکیبد دمی زخم جانانرا

نجوید مرهمی شب نخسبد در خیال وصل او ور بخسبد جانش اندر جستجو برنیارد بی

حضورش یکنفس دل نبندد مرغ جانش در قفس دمبدم خواهد لقای دوست را

تا بجان جوید رضای دوست را طاعت آرد بندهٔ فرمان شود کفر بگذارد و همه

ایمان شود توضیح بیان آنکه مقام اهل محبت برترین مقامات اهل جنت است و هیچ

کس را بدان دست رس نیست زیرا که سرخوشان محبت محسوسات کیفیت لذات

معنوی را ادراک نکرده و مگذران عالم طبیعت بدان جهان بهجت پی نبرده اند چنانچه

اگر کودکی را از لذات حلق بحلق خوانی در نیابد و بشور شیرینی از حظ سروری و سلطنت

مقاله دوّیم در محبّت ممدوح

روی بر تابد بلکه بمصداق من ذاق عرف چون شربت محبّت حق را نچشیده و نفهمیده است
لذّت محبّت و مطالعه جمال ذو الجلال را محال دانسته از مقالش ملال گیرد مولوی
آنکه اندر چشمهٔ شور است جات   تو چه دانی قدر جیحون و فرات   خانمان جغد ویرانست و
بس   نشنود اوصاف بغداد و طبس   پس چنین کسی را بوئی از گلزار همیشه بهار عشق
بمشام نرسیده و اگر هم رسیده بشد و تقلید هر نامقیدی از زیور پرهیزکاری عاری شود
و در پی هرزه خری بکوه و کدر رود در علف زار شهوت نه گلزار محبّت مولوی
مر خران را هیچ دیدی گوشوار   گوش و هوش خر بود در سبزه زار   خر کجی ناموس
تقوی از کجی   خر چه داند خشیت خوف و رجا   چه هر فاسقی را عاشق نتوان گفت
و بی راحله و طی مراحل بمنزل اهل دل نتوان رسید بلکه طریقت محبّت در حقیقت
از شاهراه شریعت است و هر که بمرغزار آن منزلت رسیده از هر خباثتی پاک
گردیده است مولوی   هر کرا جامه ز عشقی چاک شد   او ز عیب و نقص کلّی پاک شد
زیرا که محبّت حالتیست که اختلافی در اوصاف محبّ و محبوب نگذارد و عاشق را
بغیر معشوق مشغول ندارد چنانچه شاه ولایت و سر خیل سپاه هدایت فرموده است
که حق سبحانه را شرابی است که بدوستان خود چشانده و مست گرداند تا بنشاط

باب سیم فی محبت الله

روند و پاک شوند پس خود را بگدازند و خالص سازند انگاه در طلب محبوب بشتابند

و بیابند و متصل شوند و مضمحل گردند چنانچه از خود غافل گردیده بجز محبوب هیچ نه بینند

لمؤلفه چون فراموش خودی یادت کنند بنده عشقی و آزادت کنند از خودی

بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا شو ز خود خالی و پر از عشق دوست پس

زکوزه آن تراود که اندر اوست بعد از آن جز حق نه بینی نشنوی گر خس و خاری گل و

ریحان شوی کز محبت خار گلشن میشود وز محبت تار روشن میشود از محبت خاک

عنبر میشود وز محبت سنگ گوهر میشود پس محب حقیقی را در طی مقامات علاماتی است

که فقدان هر علامت از نقصان محبت است اول آنکه عاشق صادق در تحصیل معرفت

حق تعالی خود را تکمیل کند زیرا که با محبوب ناشناخت عشق نتوان باخت و تا او را

بصفات کمال و جمال نداند بعظمت و جلال نخواند و نام عاشق بر روی صادق نیاید

دوستی را نشاید بدین جهت مرد محبت پیشه همیشه در اندیشه عجایب آیات و غرایب

بینات است و بفحوای مَن جَاهَدَ فِینَا لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنَا در اثبات ذات واجب که

نور اشراق و ظهور اشفاقش آفاق را فرو گرفته اهتمام تمام بعمل آورد و از کثرت

عالم شهود پی بوحدت معبود برد تا دست نیازش بدامن بی نیازی بند د بخیال وصالی خورسند

تواند شد لمؤلفه گر نباشد یار دیدارش کجاست ور نباشد عشق اظهارش کجاست

کی بروید سبزه ذوق وصال کی بجوشد چشمه آب زلال کی چو عاشق بلبلی گل بو کند

کی چو طالب فاخته کوکو کند کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن

همچنین عاشق صادق را بحقیقت توحید حق سبحانه گزیر و تقصیری نتواند بود چه احول دو

بین را در مجمع محبین راهی نیست و دیده عاشق را در روزن مشرکین نگاهی نه که خانه دل را

از غیر دوست پرداختن و از خاشاک ماسوا پاک ساختن شرط دوستی است و در یکدل

گنجای دو محبت نیست وَمَا جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ چنانچه گفته اند

بیت دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد پس عاشق پاکباز

شریک و انبازی از برای دوست نتواند دید و بغیر از او ملجا و پناهی نخواهد گزید بلکه

چنان مستغرق بحر توحید حق و محو جمال مطلق است که وجود خود و هر دو جهان در نظرش

نابود است و کارگاه هستیش بی تار و پود چنانچه گفته اند اَلْعِشْقُ نَارٌ يُحْرِقُ مَا

سِوَى مَحَبَّةِ الْمَحْبُوبِ مؤلفه عشق آن شعله است کو چون برفروخت هرچه جز

محبوب پیش آمد بسوخت عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید از تو نبود تار مو

آتشی از عشق در جان برفروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز هست معشوق آنکه او

یکتو بود منتها و مبدا تو او بود همچنین عاشق صادق حق تعالی را عالم و عادل
داند نه ظالم و جاهل زیرا که عاشق عارف البته معترف و معتقد بصفات کمال محبوب خواهد
بود و اگر هم او را چندان معرفتی نیست و در محبتش نقصانی است باز هم بقانون مجاز
که العشق اغماض عن عیوب المحبوب ناچار ذات بهبود کار را بجمیع صفات جمالیه
و جلالیه دارا و از هر عیب و نقصی منزه و مبرا داند چنانچه یکی از خلفا مجنون را در محبت
لیلی ملامت گرفت و گفت ترا چه افتاده که دل بر دلبر زرد فام ضعیف اندامی داده
و از دست جورش سر بصحرا نهاده هو لیلی گفت مجنون تو همه نفسی و تن اندر اوی
نگری از چشم من لمؤلفه من بجز خوبی نمی بینم ز دوست چشم بد بین را نظر
بر غیر اوست نزد من دشنام او با خشم و جنگ با طرب تر از سماع نای و چنگ
نار او اینست نورش چون بود ماتم این تا خود که سورش چون بود همچنین عاشق صادق
حضرت عزت را صادق الوعد داند و همه اوقات بشوق مرگ و ملاقات او گذراند
چنانچه گفته اند لا یکره الموت الا المریب لان الحبیب لا یکره لقاء الحبیب چه اگر در
اعتقاد معادش خللی راه یابد خانه وصالش خراب و بنای محبتش بر آب است پس
محبین رب العالمین را یقین کامل و میل بمبدا حاصل است و چون حجاب تن و حجاب

مقاله دویم در محبت ممدوح

بدن مانع دیدار پروردگار است پیوسته در آرزوی مرگ و انتظار دیده ارند لمؤلفه

زانکه از دیدار روی آفتاب قاصر آید چشم دلهای خراب چشم دل چون از حجاب

تن گذشت میتواند قابل دیدار گشت تا نه پنداری حق تعالی شانه را همین دیده

توان دید بلکه مراد مشاهده و عیان و غایت وضوح آنست چه از برای ادراک و

معرفت بی صورتی حق سبحانه دو مرتبه است یکی در دنیا و آن علم الیقین و بمنزله صورتیست

که در خیال گذرد و دیگری در آخرت و آن عین الیقین و بمنزله آنست که چشم بگشاید

و آن صورت را مشاهده نماید و خاصان را در همین دار همان دیدار میسر است

مولوی کرد مردی از سخندانی سؤال حق و باطل چیست ای نیکو خصال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست چشم حق است و یقینش حاصل است گوش

و دلالت و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال جهد کن کز گوش

در چشمت رود وآنچه باطل مینمودت حق شود چنانچه شخصی از شاه لوکشف سؤال نمود

که آیا خدا را دیده حضرت فرمود ویحک خدائی را که نه بینم عبادت نکنم و دیگری از

حضرت صادق علیه السلام پرسید که آیا مؤمنان در قیامت خدا را توانند دید فرمود

بلی پیش از قیامت دیده اند مولوی عاشقانی کز درون خانه اند شمع روی یار را پروانه اند

باب سیم فی محبت الله

لمؤلفه دارو‌ی سوزنده باید دیده را تا نیارد پلک خود مبنی عمی تا نسوزی نیست آن عین الیقین عاشقا برخیز و در آتش نشین همچنین عاشق صادق در متابعت و محبت حبیب حق و نبی مطلق اهتمام تمام دارد و ائمه هدی و جمیع انبیا را لازم الاطاعت شمارد بچند جهت اول آنکه او را بسوی دوست که غایت آرزوی اوست راه نماید و از هجران جانان بوصال جاودان رساند مولوی گر تو گوئی جزو پیوسته کل است خار میخور خار مقرون گل است چون رسولان از پی پیوستنند پس چه پیوندند شان چون یک تنند دیگر آنکه سلام و پیام دوست بتوسط آنها رسد و از جانب محبوب حکم بمتابعت و محبت آنها شده پس عاشق اطاعت امر معشوق را لازم داند و باخلاص خاص در آن بارگاه راه یابد دیگر آنکه میل خود را طفیل مهر آنها پسند و صفات محبوب را از صفای آنها هویدا و در محبت و متابعت بقرار است مولوی آن یکی بیمار شد پیش طبیب گفت نبضم را نظر کن ای لبیب که ز نبض آگه شوی از حال دل که رگ دستست با دل متصل چونکه دل غیب است خواهی زد مثال زان بجو که با دلش هست اتصال چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات باز دانی از رسول و معجزات لمؤلفه پس کنی جان را فدای آن رسول کز وصول او بحق یابی وصول دیگر آنکه چون محبوب یار و منسوب خاص پروردگار ند

مقاله دویم در محبت ممدوح

عاشق بیقرار بدست آورید آنها بی اختیار خواهد بود، همچنین عاشق صادق شب و روز در فکر
و ذکر محبوبست چنانچه بجز حدیث او چیزی نشنود و نگوید و بغیر از نام او نخواهد و نگوید
مولوی چون زلیخا کز سپند آن تا بعود جملگی را نام یوسف کرده بود صد هزاران نام
اگر برهم زدی از همه مقصود او یوسف بدی چون بگفتی موم ز آتش گرم شد این
بدی که یار با ما نرم شد ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ور بگفتی سبز شد این شاخ بید گر
بگفتی که بدرو آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم گر ستودی اشتیاق او بدی در
نکوهیدی فراق او بدی نام یوسف در همه مکتوم بود محرمان را سر او معلوم بود وقت
سرما بود او را پوستین این کند از عشق نام دوست این، همچنین عاشق صادق را خورد
و خواب بقدر کفاف است نه بحد اسراف زیرا که مذاق عشاق احساس تلخ و شیرین
حنظل و انگبین نکند و دیده مشتاق از درد فراق بخواب راحت نرود مولوی
عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند لمؤلفه جای راحت
در ره سیلاب نیست چشم زار آرامگاه خواب نیست چنانچه در خبر است که حق تعالی
فرمود دروغ میگوید آنکه شب بخسبد و دعوی محبت من کند العزة عجباً للمحب کیف
ینام کلّ نوم علی المحبّ حرام همچنین عاشق صادق را با قبال دنیا خورسند در

باب بیستم فی محبت الله

رد الشمس نزد خوان دیده ماتش سوراست وغمش سرورچه دیده مطلب بیش تماشا

وهرچه هست از خداست پس رنج دوست را از راحت نداند وغم از شادی فرق نتواند

مولوی جور واحسان رنج وراحت حادث است حادثان میرند وحق شان وارثست

انکه او بسته غم وخنده بود او بدین دو عاریت زنده بود رنج وراحت دان چو شد

مطلب بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و

شادی دراو بس میوهاست عاشقی زین هر دو حالت برتراست بی بهار وبی خزان

سبز وتراست همچنین عاشق صادق همه عمر بعبادات ظاهر ومراعات اوامر مشغول

وبریاضات سریع الوصول عجول است که دعوی محبت با ترک عبادت راست نیاید

ومعنی دوستی را صورتی باید مولوی که هدیهای دوستان اندر صور شد دلیل

دوستی یکدیگر گر محبت فکرت ومعنیستی صورت روزه نمازت نیستی دوست

از دشمن کجا پیدا شود لذت بی میوه کی رویا شود اول هر میوه جز صورت کی است

بعد از آن صورت که معنی در پی است اولاً خرگاه سازند وخرند ترک را زان پس

بمهمان آورند همچنین عاشق صادق نقش عبادت برآب ریا نزند وترک معصیت باميد

نعیم وبیم جحیم نکند بلکه همه کارش از برای یار وطلب رضای پروردگار است چنانچه

مقاله دویم در محبت ممدوح

شاه اولیا را همین حالت بود و عرض مینمود اِلٰهی مَا عَبَدْتُکَ طَمَعًا فِی جَنَّتِکَ

وَخَوْفًا مِنْ نَارِکَ بَلْ وَجَدْتُکَ اَهْلًا لِذٰلِکَ عاشقان را شادمانی و غم اوست

دست مزد و اجرت خدمت هم اوست هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او

جز بندگی بنده آزادی طمع دارد ز جد عاشق آزادی نخواهد تا ابد بنده دایم

خلعت و دستار جوست خلعت عاشق همه دیدار اوست همچنین عاشق صادق

در زهد و تقوی سر آمد اهل دنیاست چه ارتکاب نواهی الهی برد و جاست آنکه

از محبت دنیا بعداوت دین برخواسته یا آن را بر این مقدم دانسته منافق است

نه عاشق مولوی هیچ گندم کشته جو بر دهد دیده اسپی که کره خر دهد و آنکه

دوستی طاعتش بر معصیت زیادتی کند و گاهی از راه جهالت بضلالت رود مانند

بیماری است که با دوستداری وجود خود و محبت صحت از غذای لذیذ پرهیز نکند

چنین عاصی از جمع دوستان خارج نیست ولی دلیل ضعف محبت و قوت نفس

حیوانیت است پس آنان که بحقیقت محبت رسیده از لوث عصیان و نافرمانی

پاک گردیده اند مولوی زانکه عاشق بهر قربانی دوست بر کند اول ز گاو نفس

پوست ای بسا حمال کشته پشت ریش از برای دلبر مهردی خویش

خلیم

باب سیم فی محبت الله

خواجه تا شب برد کالی چار میخ زانکه سروی در دلش کرد است بیخ چون طمع بستی

تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه همچنین عاشق صادق از بیم هجران و امید

وصال دوست همیشه در خوف و رجاست چنانچه لذت لقای حق و مشاهده جمال

مطلق سبب انبساط و بی باکی است ادراک عظمت و جلالش موجب قبض و خوف ناکیست

مولوی گوید عقل حیران که چه عشق است و چه حال من بگریم یا بخندم در وصال من

میان گفت و گریه می تنم یا بگویم یا بگریم چون کنم گر بگویم فوت میگردد بگا

ور بگریم چون کنم شکر و ثنا یار آئینه است جان را در حزن در رخ آئینه ای جان

دم مزن تا نپوشد روی خود را از دمت دم فرو خوردن بباید هر دمت باز

گوید گشت سینا سینه ام روی او پیداست در آئینه ام من نخواهم زد دگر از ترس

و بیم طبل عشق خویش را زیر گلیم پس نه چنان است که مقربان درگاه احدیت و

محرمان بزم محبت را خوف و خشیتی نباشد بلکه هر که در بارگاه پادشاه پیش ترسش

بیشتر است چنانچه عشاق را بیم فراق و محجوبی محبوب جان بکاهد و دل خون کند

بیت محنت قرب ز بعد افزون است دلم از محنت قربش خون است نیست

در بعد جز امید وصال نیست در قرب بجز بیم زوال همچنین عاشق صادق در

مقاله دویم در محبت ممدوح

باظهار محبت دوست که مخالف هیبت و جلال اوست خموش و یک دلش در جوش و خروش است لمؤلفه عاشقان را درد هست و ناله نیست با دل و دلدارشان دلاله نیست خاموشند و نالههای زارشان میرود تا پای تخت یارشان پس صاحبان این حال را که حیران آن جمالند در نهان داشتن اسرار محبت و ز خود دستانی وریا غفلت است و مجال خیالات باطل و مقالات بیحاصل نیست چه بیم آنست که اگر طرفة العینی روی بگرداند از دیدار محبوب محجوب ماند و شاهباز دولتش پرواز آید لمؤلفه هر کرا از عشق حق گنجینه است گوهر اسرار اندر سینه است آموده لب به بند سخت او از خیر و شر تا مبادا گر دهان افتد گهر آنچنانکه بر سرت مرغی بود وز فواتش جان تو لرزان شود دم نیاری زد به بندی سرفه را تا مبادا که برد آن هما گر گشت شیرین بگوید و ترش بر لب انگشتی نهی یعنی خمش حیرت آمرغ است و خاموشت کند بر نهد سرپوش و پرجوشت کند بلی اگر افراط باده محبت موجب بیخودی شود و بی اختیار آثار محبت از و بظهور رسد معذور است و در تحت سلطان عشق مقهور چنانچه گفته اند موکوی عشق قهار است و من مقهور عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق همچو برگ کاه پیش تند باد من چه دانم که کجا خواهم فتاد سترچه

باب بستم فی محبت الله

درپشم وپنبه آذراست. هرچه افزون پوشش پیداتراست آنچه غیراز شورش و دیوانگی است درطریق عشق ازبیگانگی است همچنین عاشق صادق صاحب تسلیم ورضا وطالب فقر وفناست تغیرّش مبدّل ببردباری است وتکبرش خاکساری نه عجب آرد ونه نخوت نه دشنام گوید ونه تهمت نه زبانی که بدروغ وغیبتی باز کند ونه دلی که با حسد وعداوتی دمساز نماید حرصش درافراط محبّت دوست وطمعش با دولت وصال اوست لمؤلّفه عاشقان را جز فنا پیرایه نیست درد کان خودفروشی مایه نیست عجب ونخوت نیست درپیش فنا کبروکین کفراست درکیش فنا چون نباشد در دلی جز مهر دوست کر بود حرص وطمع در وصل اوست همچنین عاشق صادق را از جمیع اغراض وامراض نفسانی اعراض است بدوجهة یکی آنکه نفاق درطریقه عشاق کفراست ونا فرمانی محبوب خلاف اوصاف محبّت خواهد بود دیگر آنکه محب مجذوب را از محبوب خود غفلت وفراغتی نیست تا بخویش وبیگانه پردازد ودرشش شدر حیرت نرد دغا بازد چنانچه مجنونی را گفتند در چه کاری گفت عمریست مباشر هیچ شغل نیستم وفرصت سرخاریدنم نیست مؤلّفه تا بدانی هرکرا ایزد بخواند از همه کار جهان بیکار ماند پس خوشا ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و

مقاله دویم در محبت ممدوح

ناموسها ای تو افلاطون و جالینوس ما پس ای عزیز جهد کن تا از راه عبادت

بمنزل گاه محبت روی ور فته رفته محبوب حضرت عزت کردی که هر که محبوب اوست

همه کارش نکوست بخت بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر

توانی کرد چنانچه در حدیث قدسی آمده که بنده بواسطه نوافل بمن تقرب جوید تا بجائی

که او را دوست دارم چنانچه شنیدن و دیدنش بمن شود لی یسمع و بی یبصر هر که در نزد خدا

محبوب شد هم بظاهر هم بباطن خوب شد او دگر جز حق نه بیند نشنود گفته او گفته داور

شود تا نه پنداری که محبت حق تعالی میل قلبی است بلکه تحقق آثار دوستی اوست که

هر دو جهان را فرو گرفته و اشراق اشفاقش در همه آفاق رفته و آن بر دو نوع است

اوّل دوستی عام که او را با تمام ذرات کاینات است بسبب آنکه هر وجودی از افاضه

جود و افعال آن ذات بی زوال خواهد بود و همه را بعنوان وَالَّذِي قَدَّرَ فَهَدَىٰ

در خور قابلیت عنایتی فرموده دویم دوستی خاص که با بعضی از خواص و اهل اخلاص خود

دارد چنانچه قومی را براه طاعت و ترک معصیت آورد و عنان نفس نافرمانشان

را بخود وانگذارد و اگر بمحبت دنیا گرفتار ند محنت انگند تا رغبت نکنند و چون نهال

شقاوت نشانند سعادت دهد تا بر کنند زهی رافت که بنده را با همه غرور و

وغفلت رموز معذرت آموزد که مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ ودر ظلمتکده دل چراغ

مغفرت برافروزد که وَاللهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ مَوْلَوِيٌّ چون خدا خواهد که غفاری کند

میل بنده جانب زاری کند وقوم دیگر را خانه از غیر بپردازد و دیده دل را بنور

جمال خود مشغول سازد تا اندک اندک از خویش بیگانه و با او آشنا شوند و رفته

رفته محبوب حضرت احدیت کردند ذَلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ چنانچه در حدیث

قدسی فرموده است مرا بندگانی است که ایشان مرا دوست دارند ومن ایشانرا ایشان

مرا مشتاقند ومن ایشانرا ایشان مرا یاد کنند ومن ایشانرا واین اولین عطای منت

که نور خود را در دل آنها افکنم تا ایشان از من خبر دهند چنانچه من از ایشان خبر دهم

لِمُؤَلِّفِهِ در دل عاشق چو افتد شور دوست در فضای سینه تابد نور دوست

دارد از دل بر زبان اسرار او شعله ور از مشعل انوار او انکه شد بی نقش لوح

سینه اش عکس جانان تافت در آئینه اش بی خبر نبود ز اسرار وصال نیست

نابینا با نوار جمال ولی از آنجا که باران رحمت پروردگار بهر گل و خار بارد و آثار

دوستی عامش دشمنان را فرو نگذارد همه کس را کمان آنست که حق تعالی مرا و را

دوست میدارد و بلاف گزاف نَحْنُ أَوْلِيَاءُ اللهِ وَأَحِبَّاؤُهُ خود را از جمله دوستان

میشمارد تا زمانی که زبان مقالش لال شود و چشم خیالش بر شاهد اعمال زشت خود افتد قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ هَادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ مولوی آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می آئی ای اقبال پی گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو گر از باغ جنت آمدی پس چرا خم گشته قامت آمدی پس هر کسی بمحض دعوی بمقام معنی نتواند رسید و رخت مسیحا را هر خری نیارد کشید مگر آنکه شواهد محبوبی بردیباچه جمالش ظاهر شود و علامات عاشقی دلیل معشوقیش گردد مولوی هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو بنسبت هست هم این و هم آن هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش شود جویای او تشنه مینالد که کو آب گوار آب هم گوید که کو آن آب خوار عشق معشوقان نهانست و ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته چون در این دل برق مهر دوست جست اندر ان دل دوستی میدان که هست در دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را بیگمانی مهر تو پس هر محبی محبوب اوست و هر که محبوب اوست نیکوست از این در گذر که سه خصلت از نتیجه محبت است و هر یکی دارای جمع

باب سیم فی محبت الله

کمال خیریت تا آل است اول آنکه محب حقیقی صاحب تسلیم و رضاست چنانچه بقا و فنا
فقر و غنا عزت و ذلت مرض و صحت همه در نظرش یکسانست و هیچیک را بر دیگری
رجحان نیست چه از استیلای محبت بر همه افعال دوست عاشق است و آنچه از
وی رسید بر طبعش موافق چنانچه گفته اند مولوی عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد ناخوش او خوش بود بر جان من جان فدای یار
دل رنجان من و صاحب این مقام را حال بدو منوال است یکی آنکه از استغراق
مشاهده جمال و اشتیاق وصال محبوب ملتفت ناملایمات نشود و چنان از باده محبت
بیهوش و بیاد دوست از خود فراموش ماند که احساس سوزش زخم نکرده از آن
ضرب دست لذتی برده باشد مولوی در بلا هم میچشم لذات او مات اویم مات
اویم مات او دویم آنکه سوزش زخم و زحمت ناملایمات را ادراک کند ولیکن چون
دیده حقیقت بینش باز و رضا برضای محبوب بی نیاز است اصلا چون و چرا در اوامر
و نواهی الهی روا ندارد و بطیب خاطر در بلاها صبور و بطاعت مسرور است مولوی
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خوشنودی شاه فرد خویش حکایت بزرگی را
گفتند که از آثار رضا و تمنای خوشنودی حق تعالی در خود چه می بینی گفت بوئی

که از آن باغ بدماغم رسیده این است که اگر مرا بر جهنم پل نمایند تا خلق اولین و آخرین

از روی من بنعیم در آیند و خود در جحیم بمانم بخاطر نگذرانم که کاش چنین نبودی و مرا از

برای عذاب انتخاب نفرمودی الغریبة ارید وصاله و یرید هجری فاترک ما ارید

لما یرید مولوی چون مقسم اوست کفر آمد گله صبر باید صبر مفتاح الصله شرم

من تا توانم میکشم چون فتادم زار با کشتن خوشم گر بریزد خون من آن خوب رو

پای کوبان جان برافشانم براو عاشقان جام طرب آنگه کشند که بدست خویش

خوبانشان کشند جسمشان در رقص و جانها خود مپرس وانکه گیرد جان از آنها

خود مپرس حکایت در خبر است که عیسی علیه السلام را در بیابانی باران فرو گرفت

و بهر طرف دوید پناهی ندید تا نظرش بر یکی از دوستان خدا افتاد بسوی او رفت

و گفت بیا تا دعا کنیم تا باران باز ایستد گفت از من در گذر که چهل سال است

از گناهی توبه کرده بطاعت بسر برده ام و هنوز باز گشتم مقبول درگاه آله نگشته

از گناهش پرسید گفت روزی در هوای تموز و گرمای جان سوز گفتم عجب روز

گرمی است مولوی چون تورا ذکر دعا دستور شد زان دعا کردن دلت

مغرور شد هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کوزین گمان افتد جدا من گروهی

باب سیم فی محبت الله

میشناسم زولیا که دهانشان بسته باشد از دعا ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار غیر تسلیم و رضا کو چاره در کف شیر نر خونخواره کز نی
دستی بشاخی کی بلد هر کجا پیوند سازی بگسلد چون قراری نیست گردون را از او
ای دل اختر دار آرامی مجو اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجا یند و به بیداری
کجا گاه در سعد وصال و دلخوشی گاه در نحس فراق و بیهشی چونکه در میخت بیندد
بسته باش چونکه بگشاید برو بر جسته باش چنانچه از حضرت رسول منقول است که
اِنَّ اللهَ اِذَا اَحَبَّ قَوْمًا اِبْتَلَاهُمْ فَمَنْ رَضِیَ فَلَهُ الرِّضَا وَمَنْ سَخِطَ فَلَهُ السَّخَطُ
و در خبر است که موسی بن عمران عرض کرد الهی مرا بامری راهنما که از من رضا شوی
فرمود رضای من در آنست که تو رضا بر قضای من باشی پس مقام تسلیم و رضا برترین
مقامات دین و صفات مقربین است چنانچه حق تعالی اهل جنت را پس از وصول
بدانهای رحمت کریم که سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ رَحِیمٍ اشاره بدانست و ظهور
تجلیات الهی که در خزاین فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا اُخْفِیَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ اَعْیُنٍ نهانست
میفرماید بخواهید از من آنچه میخواهید عرض کنند خوشنودی ترا میخواهیم که بهترین
نعمت جنت است وَرِضْوَانٌ مِنَ اللهِ اَکْبَرُ از اینجاست که سید سجاد میفرماید

صبر و رضا سرآمد طاعاتست و از حضرت صادق علیه السلام روایت شده که علامت
مؤمن تسلیم و رضاست پس محب حقیقی که چنین صفتی از نتیجه محبت اوست از طاعت
پروردگار کراهت ندارد بلکه در حقیقت همان رضای دوست رضای اوست
چنانچه محبی را گفتند چگونه صبح کردهٔ گفت در حالتی که شب را بروز آوردم و روز
را در دوش کردم آسمان بفرمان من گردد و باد بمراد من وزد لمؤلفه هر که راضی
بر رضای دوست شد هرچه در عالم مراد اوست شد مهر و مه سرگشته فرمان او گوی
گردون خسته چوگان او عزت و ذلت با مراد او بود هرچه بر خود می پسندد آن شود
خصلت دویم آنکه محب حقیقی با دوست انس گیرد و از هرچه غیر اوست عزلت پذیرد
چه معنی انس این است که دیدهٔ دل را محو مشاهده جمال و مستغرق انبساط وصال
محبوب کند تا چون ستاره در انوار تجلیات حق و آفتاب وجود مطلق فانی شود و بمقام
توحید رسد چنانچه حدت شوق وصال و شدت خوف زوالش مضطرب و منقلب
نتواند کرد و اصلا ملتفت ماسوا نباید شد و آنکه در این مقام و منزلت انس و عزلت
همنشین حضرت عزتست با خلق هم مجالست تواند کرد بقوت نبوت و ولایت است
بیت رخت مسیحا نکشد هر خری محرم دولت نشود هر سری بنا براین هر که

باب سیم فی محبت الله

از انس حق مانوس با خلق نانوس شود چنانچه فرموده اند الاستیناس بالناس
من علامات الافلاس هرکه در بازار انس پروردگار بی مایه وتهی دست بود پای بست
انس مخلوق شود حکایت نقل است از بزرگی که وقتی بشوق شوریدگان عشق سر بصحرا
داده وقدم بکوهی نهاده بودم مجنّی مرا بدید ودر پس درختی پنهان گردید پیش رفتم وگفتم
آزادگان را جان در راه جانان وقف است تورا چه شد که از دیدار خود بخل کنی گفت
دیریست که در این کوه پنهانم واز انس غیر او گریزان بیت ازانکه که یارم کس خویش
خواند دگر با کسم آشنائی نماند اکنون که ترا دیدم ترسیدم که از دیار انس بجهان
غربت پردازم وخود را از خدا بتو مشغول سازم مولوی انکه در خلوت نظر بر
دوخت است آخر آنرا هم زیار آموخت است خلوت از اغیار باید نی زیار
پوستین بهر دی آمد نی بهار هر درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا
شکفت در خزان چون دید او یار خلاف درکشید او زود سر زیر لحاف غیر حق
هرچه خوش است آن ناخوش است آدمی سوز است عین آتش است هر که را آتش
پناه وپشت شد هم مجوسی گشت وهم زردشت شد من ز عشقش آتشی افروختم
که از او هر آتشی را سوختم مجملاً مقام انس حقتعالی که برترین مقامات اولیاست

از خاشاک بشریت پاک و غیر از این عالم آب و خاک است و آنکه در عالم انس کامل شده
و صفات ربوبیت حاصل کرده باشد البته تمام عیار و بیغش است نه مستوجب آتش
بلکه او را از سوز ناکی باکی نیست و چون طلای پاک بآلایش خاک نقصانی بهم نرساند
مولوی کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود گر بگوید کفر
دارد بوی دین آید از گفت شکش بوی یقین چنانچه گفته اند اگر محب واقعی خود
را از انقباض بانبساط انس کشاند و حرارت زنجبیل شوق را بآب كَاْسٍ كَانَ
مِزَاجُهَا كَافُوْرًا فرو نشاند یکنوع رازی با حضرت بی نیاز در میان دارد که
دیگرانرا از آن کردار و گفتار کفرآمیز پرهیز لازم است چنانچه موسی بن عمران
عرض نمود اِنْ هِيَ اِلَّا فِتْنَتُكَ و چون بهدایت فرعون مامور شد زبان
بعذر بر کشود که اَخَافُ اَنْ يَقْتُلُوْنِ حکایت نقلست که هفت سال در
بنی اسرائیل قحط شد و هفتاد هزار نفر با موسی بن عمران بدعای باران شتافتند
و مراد نیافتند پس حقتعالی بکلیم خود وحی فرمود که در این حوالی برخ نامی است
با ما دوست و اجابت این دعا بسته بدعوت اوست حضرت کلیم در جستجوی
او بر آمد تا شخصی سیه فام و پشمینه پوشی ضعیف اندام را بدید که پیشانیش از

اثر سجود خاک آلود بود مرا او را بشناخت و بطلب باران‌اش از شهر بدر برد تا زبان بجا
باز و گستاخی آغاز کرد که الهی این کار نه موافق کردار و سزاوار پروردگاری است
تو را چه افتاده که بارها از حکم تو سر تافته یا با رأفت با طاعت لشتافته کجاست آن
شفقت و رحمت تو که پیش از خطا کار انش آفریده کم تر رسیده که بعد از این چنین
قدرت نباشد که در عذاب خلق شتاب بکنی هنوزش لب بدعا باز بود که باران
ببارید پس روی بموسی کرد که دیدی چگونه بمباحثه پروردگار رشتافتم و باران کرفتم
حضرت کلیم از آن معامله و مجادله او دلتنگ شد و آهنگ او کرد تا خطاب از
حضرت عزت در رسید که دست از وی بدار و در و مند از انجود و اگذار موسی
موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان در آنان دیگرند گر خطا گوید و را خاطی
مگو ور بود پر خون شهیدان را مشو خون شهیدان را از آب اولی تر است در
حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم هر چه غیر از شورش و
دیوانگی است در طریق عشق از بیگانگی است نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودای او کور است و کر گر طبیبی دارسد زین سان جنون دفتر طب
را فرو شوید بخون این قیاس ناقصان بر کار رب جوشش عشق است نی

ترک ادب پس بعضی از اهل محبت را حالتی است که گاهی از فرط اشتیاق و
خوف ننالند و زمانی در استغراق و انبساط انس برخود ببالند چنانچه عیسی ابن مریم بر
خود سلام فرستد و گوید وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا
ولیکن هر سری سزاوار این افسر نیست بلکه راه طلب و طریقهٔ ادب بی خطرتر است
مولوی از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب
چه اگر محب واقعی بمقام انس و محبوبیت حضرت عزت هم رسیده باشد مذلت
عاشقی خود را از دست ندادن و از راه نیاز باز نماندن اولی است مولوی
ایمن آباد است آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن شه بساز ناز کردن خوشتر
آید از شکر لیک کمتر خور که دارد صد ضرر خوبی یار ار دمی بفزایدت ترس و
خوف مضمرش بگدازدت وین نیازت گرچه لاغر میکند صدر را چون بدر انور
میکند ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه چنانچه
یونس نبی را باندک خلاف ادبی در شکم ماهی محبوس نموده و بجناب ختمی مآب خطاب
فرمودند که وَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ مولوی بر درم
ساکن شو و بیگانه باش دعوی شمعی مکن پروانه باش دانه پنهان کن بکلی

باب سیم فی محبت الله

دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو زور را بگذار و زاری را بگیر رحم آید سوی زاری فقیر پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود رنگ زردی بهترین رنگهاست زانکه اندر انتظار آن لقاست و هر گاه در طیّ طریق محبت و اشتیاق بمقام استغراق و انس نرسیده در پی بیخودان گستاخ رود از راه اعتراض و جهالت بچاه کفر و ضلالت افتد مولوی وای بر مرغی که نارو ئیده پر بر پرد در اوج و افتد در خطر مرغ پر نارسته چون پران شود لقمهٔ هر گربه دران شود وانکه استیزه کند بر سر فتد آنچنانکه بر نخیزد تا ابد گر رسن بازی بمیدانی یقین شکر پا کوی و میرو بر زمین پر مساز از کاغذ و بر کُه میر کاندرین سودا بسی رفتست سر پس تا آدمی یکنوع اتصالی بعالم قدس بهم نرساند و متصف بصفات الله نشود با حق انس نتواند گرفت ؛ چون وصول مرتبه انس پس از تزکیه نفس و متابعت شریعت است محبت حقیقی سرچشمه همه مراتب و مجموعه جمیع مناقب خواهد بود خصلت سیم آنکه محب حقیقی دارای مقام اشتیاق است و مراد از شوق میل و رغبت چیزیست که در پرده

خفا بوده و بر سبیل تفصیل ادراک آن ننموده باشد پس شوق لقای الهی و مشاهده
انوار نامتناهی را نهایتی نیست زیرا که عشاق را با همه اشتیاق حالات طبیعیه
و امورات دنیویه مانع مشاهده و عیان است و بدین سبب پیوسته مشتاق مرگ
و ملاقات پروردگار ندلمؤلفه؛ چون کسی شکیبد از دیدار دوست می نشیند
در ره احضار دوست جان بلب در انتظار مردن است زانکه مردن رخت
آنسو بردن است و در دار بقا نیز اگرچه شوق وضوح بعضی معلومات بانتهار سد
و دیدهٔ مشتاق بنور اشراق محبوب منور شود ولیکن شوق معلومات اجمالیه
که ادراک آن بر سبیل تفصیل محال است هرگز منتهی نخواهد شد و نور اشتیاق هم
که مایه سرور عشاق است همه دم در تزاید و ابداً مقطوع و ممنوع نشود چنانچه بکنه
ذات بیزوال الهی و صفات کمال نامتناهی نتوان رسید آتش شوقش نیز
دمبدم تیزتر و لذت بهجتش بیشتر از بیشتر است و بفحوای يَسْعَى نُورُهُمْ بَيْنَ
أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ يَقُولُونَ رَبَّنَا أَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا با همه استغراق نور اشراق
مشتاق ترقیات و درجات برتر است ولیکن اصل این مراتب را در این دار
باید تحصیل نماید و بیک مرتبه پست نپاید تا در آنجا طی مقامات و ادراک ابتهاجات

باب سیم فی محبّت الله

تواند کرد رباعی امروز در آن کوشش که بینا باشی حیران جمال آن دلارا باشی

شب دیده بروی دوست روشن میدار تا چند در آرزوی فردا باشی چنانچه

حق سبحانه در کتب سماوی میفرماید شوق خوبان بلقای من بطول انجامید و من بلقای

ایشان شایق ترم و بحضرت داود فرمود که دل مشتاقان خود را از رضوان آفریده

و بنور جمال خود پروریده و راه نگاهی بخود داده ام تا شوق ایشان همه روزه زیادت

شود للمؤلفه ای خوشا آن دل که دارد روزنا نی بروی مرد یا موی تنا روزنی

پنهان ز ره هر نهای حال و اندر او پیدا جمال ذو الجلال تا کند هر دم نگاه دیگری

وا کند از شوق راه دیگری همچنان تا سینه را سینا کند خانه را روشن تر از صحرا کند

مولوی خانه آن دل که باشد بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا تنگ و تاریکست

چون جان جهود بینوا از ذوق سلطان ودود نی در آن دل تافت نور آفتاب

نی کشاد عرصه و نی فتح باب کور بهتر از چنین دل مر ترا آخر از گور تن خود بر ترا

پس چون صفت اشتیاق که خاصه عشاق است مشعله افروز محفل دل و شمع شبستان

آب و گل است اهل محبّت چون بدر بی نقصانند نه در ظلمت عصیان چه هر محبّ

حقیقی را شوقی بلقای محبوب علی الاطلاق هست و همه توصیف اشتیاق شمّه از

مقاله دویم در محبت ممدوح

تعریف عشاق خواهد بود مولوی جوشش عشق است کاندر می فتاد آتش عشق است کاندر نی فتاد همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح حال اشتیاق حضرت صادق علیه السلام هم در بیان حال مشتاقان میفرماید مشتاق طعام نخورد واز شراب لذت نبرد و در خواب راحت نپذیرد و بکس انس نگیرد و در خانه نیاید و در آبادی ماوا ننماید و جامه نرم نپوشد و در عبادت بکوشد و با حق بزبان شوق راز و درد دل باز گوید چنانچه موسی ابن عمران بشوق میعاد پروردگار چهل روز نخورد و نخفت لموقفه چون بخسبد آنکه چشمش حلقه وار بر در دلدار دارد انتظار کر هزاران لن ترانی گفت دوست دیده امید بر دیدار اوست چون تواند خورد آب خوش کوار آنکه باشد در خناق شوق یار مولوی عاشقان را باده خون دل بود چشمشان در راه و بر منزل بود پس میفرماید فَاِذَا دَخَلْتَ مَیْدَانَ الشَّوْقِ فَکَبِّرْ عَلٰی نَفْسِکَ وَمُرَادِکَ مِنَ الدُّنْیَا اِلَی اٰخِرِ حاصل مضمون آنکه چون بمیدان شوق قدم نهی نفس خود را چهار تکبیر گوی و مرادات را وداع کن و رسومات را بگذار و از غیر خدا احرام ببند و همه چیز را بر خود حرام کن و در میان حیات و ممات زبان تسلیم برکشا و بگو لَبَّیْکَ

باب سیم فی محبة الله

اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ بیت سر کویش هوس داری هوا را پشت پای زن در این اندیشه یکرو شو و عالم را قفائی زن بساط قرب میجوئی خرد را الوداعی کو وصال دوست میخواهی بلا را مرحبائی زن پس عاشقان جمال و مشتاقان کعبهٔ وصال حق را سر از پا نشناختن و در وادی نامرادی دو اسبه تاختن در کار است و با کاروان نیاز روان شدن و روان باختن سزاوار چنانچه قافله سالار مینوای محبت و وداد سید سجاد در مناجات حضرت عزت عرض میکند که اِلٰهی اَلْحِقْنا بِعِبادِکَ الَّذینَ هُمْ بِالْبِدارِ اِلَیْکَ یُسارِعُونَ وَبابَکَ عَلَی الدَّوامِ یَطْرُقُونَ وَاِیّاکَ فِی اللَّیْلِ وَالنَّهارِ یَعْبُدُونَ لِمُؤَلِّفِهِ الٰهی مارا ببر زان کاروان که همه عمرند سوی تو روان هر زمان سر بر در رحمت زنند دست دل بر دامن طاعت زنند اَلَّذینَ صَفَّیْتَ لَهُمُ الْمَشارِبَ وَبَلَّغْتَهُمُ الرَّغائِبَ وَمَلَئْتَ ضَمائِرَهُمْ مِنْ حُبِّکَ وَرَوَّیْتَهُمْ مِنْ صافی شِرْبِ وُدِّکَ لِمُؤَلِّفِهِ بندگانی را که بخشیدی صفا در ره طاعت عطا کردی وفا در دل ایشان فکندی نور خود مست کردی از شراب شور خود فَبِکَ اِلٰی لَذیذِ مُناجاتِکَ وَصَلُوا وَمِنْکَ اَقْصٰی مَقاصِدِهِمْ حَصَّلُوا لِمُؤَلِّفِهِ لذت ذکر تو را دریافتند تا بسوی برتری بشتافتند وز عنایات تو بر بالا شدند کامیاب مقصد علیا شدند

مقاله دویم در محبت ممدوح

فقد انقطعت الیک همتی وانصرفت نحوک رغبتی فانت لا غیرک
مرادی ولک لا لسواک سهری وسهادی (لمؤلفه) الخ ای مقصد و مقصود من
ای تو هم سودای من هم سود من خواب و بیداری من از بهر تست الفت و آرام دایم
در شهر تست ولقاؤک قرة عینی ووصلک منی نفسی والیک شوقی وفی محبتک
ولهی والی هواک صبابتی ورضاک ابتغائی ورؤیتک حاجتی وجوارک
طلبتی وقربک غایة مسئلتی وفی مناجاتک روحی وراحتی وعندک دواء
علتی وشفاء غلتی وبرد لوعتی (وکشف کربتی) لمؤلفه ای بدیدار تو روشن دیده ام وصل تو
نور دل غمدیده ام ای بسویت اشتیاق جانیم عشق تو سرمایه حیرانیم گرچه از عشق
تو میسوزد دلم نیست جز مهر تو در آب و گلم من ندارم حاجتی جز روی تو می بجویم
مقصدی جز کوی تو از تو غیر از تو ندارم حاجتی جز بذکر تو نه بینم راحتی
تشنه ام سیرابیم در دست تست تابش و بیتابیم پابست تست خسته ام آسایشم
جانم توئی دردوارم درد درمانم توئی ولا تقطعنی عنک ولا تباعدنی منک یا
نعیمی وجنتی ویا دنیای وآخرتی لمؤلفه ای خدا نومید از آن نورم
مکن از در خود دور و مهجورم مکن ای تو هم دنیا و هم عقبای من هم بهشت و هم

باب سیم فی محبت الله

بهشت آرای من الهی مَن ذا الّذی ذاقَ حلاوةَ محبّتِکَ فرامَ مِنکَ بَدَلاً و

مَن ذا الّذی اَنِسَ بِقُربِکَ فابتَغی عَنکَ حِوَلاً ه آلهی کیست که حلاوت محبت

ترا چشیده و غیر ترا گزیده باشد با دیدار تو بر دیگری نگریده رباعی مجنون تو کوه

را ز صحرا نشناخت دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت هر کس بتو ره یافت ز خود

گم گردید و آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت و در همان مناجات فقراتی

عرض میکند که مضمون محبّت مشحونش این است که آلهی بگردان مرا از کسانی که بدوستی

خود اختیار فرموده و بتقضای خود رضا و خوشنود نموده قومی که بدیدار خود براهنا منت

نهاده و از دوری درگاه پناه داده لمؤلّفه تا شد ندا از جان و دل حیران تو

عشقباز بی سر و سامان تو آلهی بگردان مرا از آنان که نشاط و انبساطشان در

راه محبّت و درگاه رحمت تواست رویشان بر خاک مذلّت و خواریست و آب

دیده بر رخسار جاری دلی بقید محبت بسته دارند و خاطری از بیم هیبت شکسته

لمؤلّفه از قید هوای نفس رسته بازار رواج تن شکسته غیر از غم تو غمی

ندارند جز داغ تو مرهمی ندارند ای آنکه پرتو رویت روشنی بخش دیدهٔ

راستانست و نور جمالت مشتاق عشاق آستان ای غایت آمال عاشقان

مقاله دوازدهم در محبت ممدوح

ونهایت آرزوی مشتاقان مطلبم دوستداری تو و دوستان تو باشد و حاجتم هر
عملی که موجب قربت تو گردد الهی آتش دلم را بزلال خود وصال فرونشان و سوزش سینه ام
را بمرهم لقای خود بگردان الهی انطفای شعله شوقم بدیدار روی تست و تسکین
اضطراب فراقم بسکنای کوی تو الهی اندوه دلم را نسیم گلشن تو بس و درد نهانم
را دوای رحمت تو فریادرس الهی زخم سینه ام را مرهم لطف تو باید و زنگ آینه ام
را صیقل عفو تو زداید الهی بگردان مرا از آنان که نهال اشتیاق ترا بجویبار دل
کارند و کانون سینه را بشعله محبت تو سپارند الهی چه شیرین است طعم محبت تو
و چه گواراست زلال وصال تو و چه روشنست راه نگاه تو لمؤلفه آنهی که
اولیا فرموده اند عاشقان با پای دل پیموده اند آنهی که ماه یابد نور ازو عقل
در ماند چو موش کور ازو مولوی آنهی که لعل یابد قوت ازو سنگ در
معدن شود یاقوت ازو اندران ره میتراش و میخراش تا دم آخر دمی فارغ
مباش وازشاه اولیا روایتست که محبت حقتعالی نوریست که بهر جا برسد
برافروزد و آتشی است که برهرچه بگذرد بسوزد آبی است از چشمه مکرمت حق که
همه چیز را ازاو زندگی است و نسیمی است که همه را ازاو برکنده کی آسمان کبریا نسبت

باب ششم فی محبت الله

که همه چیز را بپوشاند و زمین خدائی است که از ملک تا ملکوت را برو بماند مولوی

دور گردون را ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان پس ای رفیق در طی

طریق عشاق و در راه اشتیاق که سر عبادات و اصل مرادات است برای و بطوف

کعبه مقصود آسیا آسا میاسا چه کوی محبت جای استراحت نیست و لذت خورد

و خواب را دواب برند نه احباب لمؤلفه چون بخورد و خواب باشد کامیاب آنکه

معشوقش بود بی خورد و خواب که بیا خو کن تو هم با خوی من تا ببینی در تجلی روی من

حکایت عاشقی را در فراق معشوق خود کار بجان بود و کارد باستخوان روزی

معشوق را بر حالت وی رحمت آمد و بوعدهٔ وصلش امیدوار نموده فرمود امشب منتظر

باش که نیمهٔ شب کوکب بخت درخشیدن گیرد و آفتاب از در درآید عاشق دردمند

ساعتی چند در انتظار یار نغنود عاقبت خوابش در ربود و بختش بیدار شد معشوقش

بوعدهٔ معهود از در درآمد و او را خفته دید کنارش را پر از گردکان کرد و برفت

لمؤلفه یعنی آسایش ندارد مرد عشق شب نخسبد هر که دارد درد عشق کودکی

و گردکان می بایدت عشق با آن بازکان می بایدت پس هر که در محبت حق سبحانه

صادق و قربت حضرتش را شایق است دمی از ذکر و فکرش غافل و مستقل نتواند

بودن و زمانی براحت و فراغت نیارد غنودن لمؤلفه دردمندان خدارا

خواب نیست تشنگان را جز خیال آب نیست مؤلفه خواب را بگذار امشب

ای پدر یکشبی در کوی بیخوابان گذر لمؤلفه تا ببینی حال بیداران عشق

بیقراریهای بیماران عشق مؤلفه خواهشند و نالهای زارشان میرود تا پای

تخت یارشان حکایت عیسی علیه السلام را بر جماعتی از امت خود گذر افتاد

که از فرط رهبانیت و افراط ریاضت درهم شکسته و چهره دل را بناخن اندوه خسته

بودند بپرسید که شما را چه رسیده و مقصود ازین انقطاع متاع دنیا چیست جمعی

گفتند ما از خوف جهیم خداوند قهار چنین آشفته ایم و پاره گفتند از شوق نعیم پروردگار

ترک خود گفته ایم قومی دیگر از آنها ناتوان تر و از دو جهان بیخبر گفتند بیم فراق و

شدت اشتیاق خداوند یگانه ما را از دو عالم بیگانه کرده عیسی علیه السلام فرمود

بر حق تعالی جل و علی است که همه را از آنچه واهمه دارند برهاند و بدانچه مشتاقند برساند

و لیکن تقرب خواص و شرف اختصاص مر شما راست رباعی حضرت بار خدارا

نپرستید بسزا هر که در بند بهشت است و گریزان ز جحیم بر محبت دل و جان وقف

کن و ایمن باش تا کی اندیشه دوزخ کنی و فکر نعیم محبی سالها در کنج عزلت نشسته

باب سیم فی محبت الله

بود وا از قید علایق رسته مولوی سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات
شاهنشاه خود یکی از علما که معاصر و معاشر قدیم وی بود بدیدنش رفت و گفت صحبت
اهل دل رغبت نمودن و از احباب روحانی اجتناب فرمودن خلاف رای عقلاست چه
فضیلت عبادت در جماعت پیش و طی طریق با رفیق بی تشویش تر است مولوی
گرگ اغلب انگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها رود گفت اگر حلاوت محبت حق
را بدانستی از صحبت نفس خود نیز پرهیز کردی و وحدت را سر جمله عبادات شمردی
مولوی چون در آخر فرد باید ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن انس تو با مادر
و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست گفت بنده را انس حق چگونه محقق
شود گفت چون خاشاک بشریت بر آتش محبت سوخته گردد لمؤلفه تا نگذری ز خویش
بجانان نمیرسی تا زنده بچشمه حیوان نمیرسی تا دست شوق پیرهنت را قبا نکرد
پا از طلب مکش که بدامان نمیرسی حکایت نقلست از عارفی سالک که عمری همه
اوقات بشوق ملاقات یکی از دوستان خدا بسر بردم و در جستجوی او بسیر کعبه و دیر
پی سپردم مولوی عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
وقتی جوانی بیمار را بر کنار رهگذر افتاده و تن بر خاک هلاک نهاده دیدم بیت

مقاله دوّیم در محبّت ممدوح

صورتش بر خاک وجان بر لامکان لامکانی فوق وهم سالکان از قید هستی رسته وغبار راه بر سر وریش نشسته مورچگان گوشت پاره‌ها را از بدنش همی بردند ومگسان خون از تجاویف عروقش همیخوردند دلم بروی رقّت آورد سرش در کنار گرفتم وموذیان را از محاذی او دور کردم باخود آمد وگفت کدام فضولی است که در معامله من وخدای من مداخله میکند دانستم که از محبّین است گفتم هر که الم زخم محبوب احساس کند محب نباشد گفت هر که از زخم محبوب لذّت نیابد محب نباشد لمؤلّفه

ای غمش از شادمانی خوب تر لذّت زخمش زجان محبوب تر گر نهم بر زخم دیگر مرهمی مرهم زخمی بود بر مرهمی

حکایت یکی از مشایخ گفت محبّی را سروپای برهنه دیدم که همه روز در هوای سرد بر سر برف ایستاده وشبانگاه در همانجا افتاده گفتم در اختلاط اخلاط وامتزاج مزاج تو عجب دارم که در شدّت برودت کمال اعتدال را دارد اجتماع ایشان پریشان نشود گفت با آتش محبت برودت را چه امکان مقاومت باشد بیت کسی که سینه سپر کردهش خنجر عشق عجب مدار که از تیغ تیز نندیشد زخویش رفته وافتاده مست ولا یعقل چه جای برف که از زمهریر نندیشد

حکایت وقتی ایاز در خدمت محمود ایستاده بود وعقربی موزی در موزه‌اش

افتاده از کثرت اشتیاق اشفاق خسروانه احساس نیش عقرب نکرد و چون از پیشگاه
حضور مهجور ماند متأثر شد و طاقت در دنیا ورد سبحان الله جائی که بیخودان چون
خودی را جراحت راحت و مشقت شفقت جرعه نوشان بادهٔ لَذَّةً لِلشَّارِبِينَ
و قدح کشان صهبای كَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ حضرت بیچون چگونه خواهند بود مولوی
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند کین سلاطین کاسه لیسان ویند هر کسی روئی بسوئی
برده اند وآن عزیزان روی آنسو کرده اند لِمُؤَلِّفِهِ لحظه لحظه شاهباز جان شان
پر زنان تا صاعد جانان شان چنانچه سرور اولیا و مصدر قل انما را در یکی از غزوات
تیری بر پای مبارک رفته بود و پیکانش نهان شده برآوردن و تحمل کردنش بر
آن حضرت گران بود تا وقتی که مشغول نماز و سرگرم راز و نیاز حضرت عزت شد
بدستور العمل ام الکتاب و نبی امی خطاب پای فرقدان سای آنحضرت را شکافتند
وآن پیکان را برآوردند چون از نماز بخویش باز آمد سجاده را پر از خون دید و از آن
جراحت مطلع گردید فرمود بحضرت معبود که مرا از شکافتن پی و یافتن پیکان خبر نبود
بلی والی ولایت مطلقه را بر رعایای ملت حقه حق ارشاد زیاد است و ما را بر
خلاف اوصاف او پیش نهاد نمازی که معراج تقرب مؤمن است منهاج طلب

مقاله دوّیم در محبّت ممدوح

ممکن دانیم و در حضور پروردگار غایبان خود را خوانیم زهی غفلت که نه خود بکوی
محبّت راه برده و نه از قفای پیشوایان دین پی سپرده‌ایم و نه جذبه توفیق رفیق اعلی
را بدعا مسئلت نموده راه تقدیس حضور را بمقناطیس احضار پیموده‌ایم مولوی
ای دعا ناکرده از تو مستجاب   داده دل را هر زمان صد فتح باب   گوش
ما گیر و بدان حلقه کشان   کز حقیقت میخورند آن سرخوشان   چون بما بوئی رسانیدی
ازین   سر مبند آن مشک را ای رب دین   تلخی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجرمان را مستغاث   **حکایت**   زنی از بزرگان حبش اختصاص کعبه
را بحضرت عزّت چنان پنداشت که جائی خوش است و مقامی دلکش خانه را
درها بباغ گشاده اند و تختی عالی در آن نهاده حق سبحانه بر سر تخت نشسته و اشراف
موجودات بر گرد او صف بسته از وفور عشق و قصور عقل ادراک حضور پروردگار
را لازم شمرده تحف و هدایای گران بها از برای دربان و مقرّبان درگاه آله
برداشت و با حجاج روانه حجاز شد چون از آبادانی بگذشت بیابانی دید
بی پایان بگل و ریحانش خار مغیلان و در هر گوشه منتوشه افتاده و بهر منزلی
صاحبدلی جان داده للمؤلفه   رهی در وی سرافرازان پیاده   بهر گامش

باب سیم فی محبت الله

ناکامی فتاده رهی افتان و خیزان رهروانش با آهنگ درای کاروانش

و چون بعرفات رسید کوهی دید و گروهی همه عریان و بریان گفت ای برادران

صفا در مقام تقرب حقتعالی این رنج و عنا چیست اشجار و انهار گو گفتند این کوی

عشق است اینجا آب روان آب دیده باشد و گل سرخ خون جگر بیت

این وطن مصر و عراق و شام نیست　　این وطن شهریست کورا نام نیست

پای ظاهر در ره خانه بود　　حج رب البیت مردانه بود پس با طایفه از طالبان

بکعبه در آمد خانه دید از خداوند خیالی خود خالی گفت ای مردم صاحب خانه در کجاست

گفتند این چه بیهوده ایست که پیش آورده خانه بهانه امتحان بندگانست و حضرت

عزت از مکان مستغنی است عرش و فرش بزلال وصال او بسی از تو تشنه ترند

بیچاره از شنیدن این سخن آهی سرد بر آورد و سر بر خاک نهاده میگفت بیت

ای تیر غمت بر دل عشاق نشانه　　خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

این راه دور را بشوق حضور تو پیمودم و بامید وصال شبها نغنودم و روزها نیاسودم

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو　　مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه بعزت

و جلالت قسم که تا بسویت زنیم سر از آستانت برنگیرم و پند خردمندان نپذیرم

مقاله دویم در محبت ممدوح

چه همرهان را دکوی تو بود و مرا بسوی تو بیت حاجی بره کعبه و من طالب دیدار او خانه همیجوید و من صاحب خانه در آن هنگام ازدحامی شد که زیر لکد حاجیان کوفته گردید و تا خدم و حشم بر سر او رسیدند هوج نفس مطمئنه را بسدرة المنتهی برده و ندای ارجعی الی ربک راضیة مرضیة را بیک کشید بزرگی که با وی همسفر بود و بنماز نش اقدام و دعای انت خیر منزل بیه را گوش زد خاص و عام نمود و شبانگاهش بخواب دید که بمقصد رسید و حج آنسال باقبال آن شهید راه و گشته در گاه قبول گردید مولوی آن درم دادن سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است عاشقانرا کار نبود با وجود عاشقانرا هست بی سرمایه سود جان تلخ و شور پیش او برند جان چون دریای شیرین را خرند

حکایت یکی از مشایخ در خدمت صاحبدل رفت و گفت چه شود که از حقتعالی درخواهید تا مرا از محبین حقیقت چون خود گردانند و از تاثیر دعای شما مراد مریدی برآید آن بزرگ استدعایش را از حق تعالی مسئلت نمود و با جابت رسید تا سر بصحرا نهاد و روزی چند از خود بیخبر افتاد روزی آن صاحبدل براو گذر کرد و بر حالتش رحمت آورد گفت الهی این مسکین را طاقت ولیاقت چندین عطای عظمی نیست

باب بیستم فی محبت الله

ازین ذره محبت چیزی کمتر کن مولوی طعمهٔ هر باز اندازهٔ ویست لقمهٔ هر مرغ
انجیری کی است طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
مدار سید که صد هزار بنده را همین آرزو بود و در اجابت مسئلت تو یکذره محبت
خود را بتمامی آنها ارزانی داشتیم پیداست که نصیب این بینوا چه شد اکنون
از قسمت او نود و نه جزو برداریم و یکجزو باقی گذاریم شیخ با خود آمد و چون عارفان
دیگر بوظایف طاعت مشغول شد حکمت محبت بی خوف بسطی است که موجب بیباکی
و هلاک محب شود و خوف بی محبت قبضی است که مایه حرمان و هجران گردد پس التفات
محبوب در اختلاط خوف و محبت و ارتباط شوق و عبادتست حکایت در خبر است
که حق سبحانه جل شانه بحضرت داود فرمود که اگر عاصیان و معرضان بدانند که
ما را انتظار اقبال و شوق وصال آنها چگونه است طایر روحشان در هوای نیاز
بپرواز آید و اجزای وجودشان از شدت شوق متلاشی شود این است مرحمت ما
نسبت بآنها که برگشته اند تا بآنان که باز آیند چه التفات کنیم رباعی
باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ ور کافر و گبر و بت پرستی باز آ این درگه ما
درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آ حکایت چون به بخارا

مقاله دویم در محبت ممدوح

صفای ایمان جوان کرد و یوسف علیه السلام او را بنکاح خود در آورد چنان مشغول
عبادت و تقرب رب الارباب شد که بمصاحبت ماه کنعان رغبت ننمود شب را
بروز وعده دادی و روز را بشب حوالت کردی یوسف صدیق را از زلیخای
عشق عجب آمد و گفت آن همه شوق جمال و ذوق وصال را چه کردی و این همه زهد
از کجا آوردی گفت تا حق را ندانستم ترا میخواستم و اکنون که او را شناختم
از همه بپرداختم مثنوی عاشق می باشد آن جان بعید کو می لبهای لعلش
ندید چون نه پسندد آب شیرین مرغ کور باز گردد گرد چشمه آب شور حکایت
عارفی را تجلی تمام بود و مالی مالا کلام از سر مجموع برخواست و بصورت درویشان
پریشان شد یکی از اعیان که با وی سابقه رافت و معرفتی داشت موجب بذل
اموال و ترک اقبالش را بپرسید گفت روزی عاشقی را با معشوق خود بدیدم و شنیدم
که میگفت قهرمان محبت تو بر همگی ولایت وجود من دست یافته و تمام کارکنان
دلم را بخود مشتغل کرده اگر بیدارم از شوق دیدارت غافل نیستم و اگر
در خوابم از خیالت خالی نه بیت روز در فکر بناگوشم و شب در غم زلف
شب و روز من بیچاره چنین میگذرد دلبرش گفت اگر بحقیقت عاشقی و دم محبت

باب سیم فی محبة الله

صادق حال و تجلیات روزگار خود را بمن ارزانی داد المؤلفه شادی حال و غم عشق
هم نماید راست در ره دوست ده این دولت اندوخته را گفت من دل و جان
و حاصل دو جهان را در قدمت در بازم و بازم از عدم بضاعت خود خجلت است المؤلفه
سیم و زر با سر و جان باد نثار قدمت یار میباید بس عاشق دل سوخته را از
پاکبازی آن عاشق مجازی پی بمعاملت کوی حقیقت بردم و مضمون لَن تَنَالُوا الْبِرَّ
حَتّٰى تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ مایه نفاق را انفاق کردم بیت من هرچه داشتم
همه کردم نثار دوست بر کندم از محبت غیرش تمام دل اکنون نهاده ام
سر خود بر کف و هنوز هستم ازین بضاعت مزجات خود خجل حکایت
نقلست از صاحبنظری که در رهگذری زنی دیدم که مصور بیمثال در نقش جمال او
کمال قدرت بکار برده و منشی فطرت دیباچه صورتش را علی اَحسَنِ التَّقوِیمِ رقم
کرده المؤلفه بتی از پای تا سر دلربائی نمک پرورده حسن خدائی
ز رویش قدرت مشاطه پیدا ز خوبی آفتاب عالم آرا گفتم آوخ که تیر از شست
و دل از دست برفت گفت اگر صورت دعویت بچگونه معنی آراسته باشد تمام
وجودم بکام تست لیکن تو در مسئله عشق بیخبر و بمرحله محبت راه نبری گفتم چرا

مقاله دویم در محبت ممدوح

گفت ترا دلی است پرشور و مرا طبعی غیور خواهری دارم که آفتاب از غیرت رویش
بتابست و مشک از رشک مویش چون ناب اگر او را در قفای خود نگری از
من در گذری من نظر واپس کردم کسی را ندیدم بخندید و گفت چون ترا از دور
دیدم گمان کردم عارفی و چون نزدیک شدی پنداشتم عاشقی اکنون که نقد
بیانت را بر محک امتحان زدم نه در بازار عرفان رواجی داری و نه در دار
الضرب محبت عیار و اعتباری چه عاشق صادق بجز معشوق هیچ نه پسند
چنانچه اگر تمام مملکت وجود مرا بجوئی بجز محبت حق چیزی نیابی مولوی
خانه را من روفتم از نیک و بد خانه ام پر است از عشق احد اندرا و جز عشق
یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست نگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و حق منظرم پشت سوی لعبت گلرنگ کن عقل در
رنگ آورنده دنگ کن چنانچه در خبر است که حق تعالی بحضرت داود
فرمود هرکه مرا طلبد بیابد و آنکه غیری را جوید مرا نیابد العربیة أَنَا الْمَوْجُودُ
فَاطْلُبْنِی تَجِدْنِی فَاِنْ تَطْلُبْ سِوَایَ لَمْ تَجِدْنِی مولوی گفت پیغمبر که چون
کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری چون نشینی بر سر کوی کسی

باب سیّم فی محبّت الله

عاقبت بینی تو هم روی کسی سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
یا داود دوست دارم آنرا که مرا دوست دارد و همنشینم با هر که همنشین من است
و انس گیرم با آنکه انس گیرد و اطاعت کنم آنرا که اطاعت کند و برگزینم آنرا که
مرا برگزیند مولوی در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است
یا داود بگو بدوستان من که چه باک شما را از بیگانگی خلق با آنکه چشم دل بمشاهده من
نگران دارید و چه ضرر رساند شما را دشمنی خلق با آنکه خوشنودی مرا طلبید
و چه باک است مر شما را از ترک دنیا با آنکه دین خود را بشما عطا کرده ام لمؤلفه
دوست چون یار است دشمن گو مباش جان که با جانان بود تن گو مباش
عاشقان چون نور مه عریان خوشند بی سر و سامان و خان و مان خوشند
آنچنان کاندر زمین کربلا بی کفن مانند بر خاک بلا بی کفن اندر میان
خون و خاک داده تن بر آفتاب تابناک حکایت روزی جناب ختمی مآب را
بر جوانی عریان و لاغر نظر افتاد که پوست گوسفندی بر خود پیچیده بود و پوستی
بر استخوان کشیده لمؤلفه جوانی دردمند و داغ دیده هلال آسا قدش از
غم خمیده نه در رخ رنگ و نه در تن توانی کشیده پوستی بر استخوانی آنجناب

مقاله دویم در محبت ممدوح

روی باصحاب نموده فرمود همین جوان آشفته که ترک خود گفته است سالها در
نعمت و عزت خورش و پرورش یافته تا نور محبت حق در دلش تافته از ظلمت آز و نازش
باز داشت و عزت را در ذلت نفس دید مولوی چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه چونکه آزادیت نامد بنده باش هین مپوش اطلس
برو در ژنده باش ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبک رو سلسله
حکایت در خبر است که چون حضرت عزرائیل از جانب رب جلیل بقبض روح
خلیل مامور و شرفیاب حضور شد جناب خلیل آب شکایت گرفت و گفت
هل رایت خلیلا یمیت خلیله آیا دیده که دوستی دوست خود را بمیراند
و از جانب رب الارباب خطاب در رسید که هل رایت محبا یکره لقاء ربه
آیا دیده که دوست را از ملاقات دوست کراهت باشد پس حضرت ابراهیم
قابض ارواح را بسوی خود خواند و بشوق لقای حق تن بمرگ در داد مولوی
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکیبند عالی همتان شاه چون
شیرین تر از شکر بود جان شیرینی رود خوشتر بود شاهباز است آنکه با زاید بشاه
عاشقست آن کو رود در قتلگاه باز اگر بگریزد در ویران فتد لنگرش در جوقه

باب بستم فی محبت الله

جغدان فتد المؤلفه افکند اندر زمین کربلا کشتی تن را بگرداب بلا مولوی

هر زمان جغد آتش بر سر میزنند پر و بال بازنینش می کنند المؤلفه مثل قاسم

نوجوانی ماهرخ مثل اکبر تازه خطی شاهرخ پیش او در خاک و خون بسمل شوند

پایمال مرکب قاتل شوند مولوی باز گوید من نه درخورد جغد صد چنین ویران

فدا کردم بجغد این خراب آباد در چشم شماست ورنه ما را ساعد شه بازجاست

من نخواهم ماند اینجا میروم سوی شاهنشاه راجع میشوم المؤلفه ای سپاه

کوفه من شهزاده ام وندرین وادی غریب افتاده ام من نمیخواهم عراق شام را

دیدن این خلق خون آشام را جای من در بارگاه شه بود دیده ام منظر

بنور الله بود مولوی جغد کان گویند حیلت میکند تا زخان و مان جان بر کند

خود چه جنس شاه باشد مرغکی مشنو این گر عقل داری اندکی المؤلفه مشنوید

تیر باریدش همه در پر پیکان گذاریدش همه اکبرش را نیزه بر پیکر زنید اصغرش

را تیر بر حنجر زنید تا چکد خون از پر و از بال او آسمان خون گرید از احوال او

باز گوید باز با آن جغدکان کی ز راه عشق دور افتادگان مولوی

من نیم جنس شهنشه دور از او لیک دارم در تجلی نور از او خانه معشوقم و معشوق نی

عشق بر نقد است و بر صندوق نی   چون زر زخت من تهی شد این وطن   نزد
خشک خانه نبود آن من   کس نیاید بر دل عاشق ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر

حکایت روزی حضرت یعقوب علیه السلام در بندگی خداوندگانه مشغول دوگانه
بود یوسف بطرف یمین و روح الامین بجانب یسارش وارد شد و چون از نماز فراغت
یافت نخست بر روی یوسف تبسم فرمود آنگاه بسوی ملک وحی توجه نمود جبرئیل
شکایت برب جلیل برد که مرحمت خداوندی و جسارت بندگان تا بآن رسیده که
یعقوب نبی نخست بر فرزند خود ملاطفت کند و بعد ملتفت رسول تو شود خطاب آمد
که بجزای این بی ادبی بمفارقت یوسفش مبتلا کنیم تا مکافات مافات را دریابد الحق لقد

چون ز حد بگذشت مهر یوسفش   رخ نمی تابد ز مهر یوسفش   میکنیم پیچیده او را در
از او   تا نیاید بر دو چشمش نور از او   این جزای آنکه با پیغام دوست   دیده اش
بر یوسف و دیدار اوست

حکایت در خبر است از حضرت ابا عبدالله روح العالمین
فداه که فرمودند دوست دارم سرائی را که سکینه و مادرش را در آن مسکن است
و همچنان آفتاب جهانتاب محبتش در عالم کثرت تابان بود تا ظهر روز عاشورا و
بازگشت بحضرت احدیت که سکینه را در بر و دل از وی بر میگرفت آن مظلوم

محرومه که محبّت آن حضرت را شامل آل و آمال بی مدری و دربدری خود دیده بود
عرض نمود که یا اَبارُدَّنا اِلیٰ حَرَمِ جَدِّنا و آنجناب در جواب وی فرمود هیهات
هیهات للمؤلّفه معنی هیهات یعنی هست دور دوری از قرب حق و فیض حضور
مولوی قرّب نی بالا و پستی رفتن است قرب حق از قید هستی رستن است للمؤلّفه
دوستداری تو و حبّ وطن هر جان و تن بود ای جان من من تن و جان را کنم
قربان دوست آنکه در هر دو جهان مقصودم اوست مولوی بخل من لله عطا لله و بس
جمله لله نیم من آن کس پس آن کودک داغ دار کنار آنحضرت را از اشک گلنار
رشک گلزار کرده عرض نمود که با این همه فتوّت دخترت در این لشکر دشمن بکه بسپاری
فرمود بهمان دوست که هرچه خواهم از اوست و هرچه خواهد نکوست للمؤلّفه عاشقم
بر یفعل الله ما یشاء زانکه باشد البلاء للولاء دختری خواهم که صبحی تا بشام
گردد اندر کوچه و بازار شام شامیان آماده جورش همه کف زنان و دف زنان
دورش همه تا بگویندش که ای طفل صغیر خوب گشتی هم یتیم و هم اسیر دختری
خواهم دو چشمش سیل خیز در بیابانها چو باران اشک ریز هر زمان بیند
سرم را بر سنان و آن سنان را بر سر دوش سنان دختری خواهم دوشش

مقاله دویم در محبت ممدوح

حکایت چون جبرئیل حضرت خلیل را از ضرب سیلی نیلگون صورتش از غصه خون
در آتش و تیر طعنهٔ نمرودیان را تیرکش دید بروی شفقت آورد و اظهار یاری کرد
که اگر ترا در دفع نجاست اعدا حاجتی باشد بیان فرما گفت حاشا مرا بجز
پروردگار یاری نباید مولوی من نخواهم لطف حق از واسطه که هلاک خلق شد
این رابطه جز از آن خلاق چشم و گوش و سر نشنوم از جان خود هم خیر و شر
جبرئیل علیه السلام گفت چون پروای منت نیست نجات خود از قاضی الحاجات
درخواه تا دیده دشمنانت کور و دل دوستانت مسرور گردد گفت چه خواهم از
انکه خود حاضر و ناظر است محب صادق بندهٔ فرمان دوست و گوی چوگان اوست
چرا رضا بر قضای حقتعالی نباشم که هرکه برخم پای ندارد در نزد او جای ندارد مولوی
عمر و مرگ این هردو با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود از خدا غیر از خدا
را خواستن ظن افزونی است کلی کاستن قلزم لطف حقتعالی بتلاطم در آمد
و ندا رسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرهیم ای جبرئیل حقیقت
بندگی دریافتی شفقت خداوندی مشاهده کن مولوی با خلیل آتش گل و ریحان
ورد باز با نمرودیان مرگست و درد آتش ابراهیم را نبود زیان هرکه

باب ششم فی محبت الله

مرد است کو میترسد ازان من بترسانم فسیح و یاوه را آنکه ترسد من چه
ترسانم ورا هر دیک سرد آذر میرود نی بدان کز جوش از سر میرود توضیح
مصرع اخیر بتحریر و تقریر راست نیاید و مصداق جوشش عشاق را بیان و بنائی آتشین
باید لمؤلّفه چگونه توان گفتن احوال آن که آتش نهد بر زبان قال آن کسی
اندرین چشمه کاوشش نکرد که خون از دو چشمش تراوشش نکرد چنانچه سردار سربازان
میدان نینوا حضرت ابی عبدالله روحی فداه در وقت جوشش و کوشش پاکبازی
و هنگام هنگامه یکه تازی زبان معجز بیان در امتحان مراتب امکان برگشود و ندای
هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُ آلَ مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ ارواح پاکان و سکان عالم انوار را
جرات و جسارت یاری مرحمت فرمود چون منصور با ملائکه حضور حضرت عزت
حاضر رکاب و مستدعی اعانت آنجناب شدند فرمود ای منصور منظورم حضور دوست
و جانبازی کوی اوست هو هو تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء
عندی الطلاق طاقت من در صبوری طاق شد واقعه من غیرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق صبر من
مرد آن شبی که عشق زاد درگذشت او حاضران را عمر باد خنجر و شمشیر شد

مقاله دویم در محبت ممدوح

و چون زعفر جنی با جنود مسعود خویش قدم یاری در پیش نهاد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگس دان من



آنحضرت رخصت جهاد نداده فرمودند مجادله بنی جان با آدمیان خلاف انصاف و مروت است از آن گذشته مقصود آزمایش حاصل گشته مرا حاجت اعانتی نیست

باب سیم فی محبت الله

للمؤلفه گفت زعفرای جهان عقل و جان   ای فدایت جسم و جان انس و جان
مولوی   ای برون از پاک و ناپاکی همه   وز گران جانی و چالاکی همه   در شجاعت
شیر یزدانیستی   در مروت خود ندانم کیستی   للمؤلفه   دشمنانت دست کین افراشتند
یک برادر یک پسر نگذاشتند   قدت از قتل جوانان خم شده   گردنت بر نیزه
چون پرچم شده   باز بر دشمن ترحم میکنی   کیستی بر خلق پی کم میکنی   و چون پس
از کوشش جهاد تن بر خاک هلاک کوی وداد نهاد تابش خورشید زخمهایش را
بجوش و شدت عطش مرغ جانش را بخروش آورد از حضرت احدیت پیک
اعانت در رسید و بی نقصان مرتبت بترک شهادتش مختار فرمودند و آن شاهباز
بلند پرواز محبت عنان همت را معطوف و عزم شهادت را موقوف نفرمود
للمؤلفه باز بان حال میگفت ای جلیل   تو کنی آتش گلستان بر خلیل   شعلهای
آتش نمرود خام   تو کنی بر جسم و جان ورد و سلام   گر بخواهی مرگ هم شیرین
شود   تیغ و خنجر نرگس و نسرین شود   لیک من از جسم و جان انسوترم   زین سلامت
هم سلامت جوترم   عاشقان را در هوای دلستان   آتش سوزنده به از
گلستان   من نمیخواهم سلام و وردرا   عاشقم من دوست دارم دردرا

مقاله دویم در محبت ممدوح

من بهر زخم خدنگ دلنشین یک گلی بشکفته دارم آتشین خوش بتاب ای
آفتاب سوزناک بر تن عریان من در خون و خاک تا بجوش آید همه اندام من
برخروشد طبل عشق از بام من حکایت روزی حضرت خلیل اسمعیل را با قامت موزون
و صورت گلگون دیده دل از دیدارش برگرفت تا مهر ابوتش حجاب چهره خلت شد
مولوی گفته آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مهرویان بستان خداست لمؤلفه
عاشقان را نور هم گردد حجاب اهل جنت را نباید آفتاب عاشقان از نور و
ظلمت رسته اند بر سر آب بقا بنشسته اند عاشقان پوشند چشم از نور
عین چون نه دیدار علی اکبر حسین کز وصال آن جوان دل برکنند جامه اش
را چون کفن در بر کنند کی پسر تو سرو قدی مهوشی نوجوانی تازه خطی دلکشی
مادر از مهرت بجان پرورده است هیجده ساله جوانی کرده است چون شبیه جد
من پیغمبری گر بگویم جانی از جان بهتری باید از چشم بدانت دور داشت
حق دیدار ترا منظور داشت لیک حکم کثرت و وحدت دوتاست راه عقل و
راه عشق از هم جداست این ره عشق است و نامش کربلا فاش گویم ابتلاء
للولاء عاشقانرا هرچه باشد خوب تر اندرین ره میکند اندازه پسر

باب سیم فی محبّت الله

چونکه من احرام بستم سوی دوست هرچه خواهم بهر قربانی اوست من ترا از بهر آن خواهم همی که نهی بر درد و داغم مرهمی ای پسر قربانی میباک باش دره جانان چو جان چالاک باش گر نب خشک توازخون ترشود غم مخور آن لعل رنگین‌تر شود گر زخون آغشته گردد کاکلت غم مخور مشکین شود آن سنبلت پس چون تمام مملکت وجود خلیل مقهور جنود محبّت اسمعیل شد شبانگاهش بقربانی او وشبانه دیگر مؤکد و مقهور فرمودند جناب خلّت مآب علی الصّباح را دامان همت بر کمر اطاعت زده فرزند عزیز را بدست آویز مهمانی دوست بقربانگاه منی کشانید تا مادرش هاجر را در وداع پسر چاک گریبان جان بدامان نرسد و پرده صبوری را بدست دوری ندرد مولوی من نخواهم زد دگر از ترس و بیم طبل عشق خویش را زیر گلیم آنچه غیر از شورش و دیوانگی است در طریق عشق از بیگانگی است سترچه در پشم و پنبه آذراست تا همی پوشیش او پیداتر است لمؤلّفه ساقیا ساغر زمی لبریز کن آتشم را در محبت تیزکن تا بگویم شرح استغراق را تا کنم پرخون دل عشّاق را گفت سرخیل سپاه عاشقان کی علی ای شمع راه عاشقان کن بلند آواز طبل انقطاع برکش اندر خیمه بانگ الوداع تا که زینب عمه ات دل خون شود

مقاله دوئیم در محبت ممدوح

تا که لیلی مادرت مجنون شود تا فزاید داغشان بر داغ من تا بروید لالها
در باغ من ای علی چون مادر زارت زن است ناله زار زنان هم بهر نسبت
زود کن آهنگ قربانگاه را تا نه بندد سیل اشکش راه را ای علی از آه زینب
کن حذر زودتر زان برق سوزان در گذر تا نسوزد برق آهش دل تو را
کام ناکامی شود حاصل ترا گرچه او چون لاله دل خونین است در ازل بر داغ
من دل داده است گرچه خود معنای قربانیست او دختر زهراست هاجریست
او پس حضرت خلیل دست و پای اسمعیل را در صحرای منی بر بسته صورتش را بر زمین
و تیغ بران بر حلق نازنینش نهاده چندانکه قوت کرد نبرید که الخلیل یأمرنی و الجلیل
ینهانی جناب خلت مآب را با قضای یبتلی المرء علی قدر دینه ساغر
امتحان از باده ابتلا تهی و دوران مرتبتش بهمان همت منتهی شد تا گوسفندی را
بجای فرزند قربانی کرد چه براق خانواده خلت بار فرف دودمان محبت پی سپرد
و آن تیغ اخلاص نجد اختصاص نبرد چنانچه آیت وفدیناه بذبح عظیم شاهد حال
و روایت فدیت من فدیت بابرهیم گواه مقال است مولوی خاصه آن
منفق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خلاق کرد حلق پیش آورد اسمعیل وار

تیغ

باب سیم فی محبت الله

تیغ بر حلقش نیارد کرد کار — للمؤلفه — گر نبرد خنجر شمرش گلو / خود نماید راه ببریدن
باو گر رود بر سینه اش تیر جفا / بر نیارد تا برآید از قفا / گر برآید ذوالجناح اندر
فرات / تشنه لب برگردد آن بحر نجات / پس حضرت اسمعیل را بمنصب ذبیح اللهی
مباهی فرمودند و باجناب خلیل از کوی محبت بسلامت مراجعت نمود — للمؤلفه —
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام کل چیده / اسم خوندی رو مسمی را
بجوی / سیب بر شاخ است نی در آب جوی — للمؤلفه — پس کدام است آن ذبیح
معنوی / در بیان سیب و شاخ مثنوی / آنکه شد بسمل در آغوش پدر / سر فرود آورد
بر دوش پدر / آنکه بالش دستی از خون تر کند / دامن افلاک را احمر کند / آنکه
چون تن در ره قربان دهد / دست و پای بسته بر فرمان دهد / برنگردد زنده سوی
مادرش / تیر را چون شیر داند خنجرش / پس مادر اسمعیل هاجر که در راه قربانگاه
همه تن دیده گردیده و عمر عزیزش در اشتیاق پسر بسر رسیده بود چون او را
بسلامت دید دیده برهم نهاده بیخود افتاد — للمؤلفه — گر بمیرد عاشقی در کوی دوست
به که ماند زنده دور از روی دوست / آری آری وصل و هجر از هم جداست
مهوشی هاجر و لیلی دوتاست / آن پسر را همچو جان چالاک دید / وین بخاک کد

مقاله دویم در محبت ممدوح

خون تنی صدچاک دید آن پسر آخر سوی مادر شتافت   وین پسر آخر سوی داور شتافت **حکایت** چون مادر وهب در راه ابی عبد الله روحی فداه دل از فرزند برکند و لشکر اعدا سرش را بریده بجانب مادر افکندند او نیز سر پسر را برگرفت و گوی سان بمیدان انداخت و گفت سری را که فدای راه خدا کنیم وا پس نستانیم چه حضرت عزت مهربان تر از مادران و هرچه بر فرزند پسندد خیر ما در آن است مؤلفه حق هزاران صنعت و فن ساختست   تا که مادر بر تو مهر انداختست   پس حق حق سابق از مادر بود   هر که آن حق را نداند خر بود از این درگذر که چون پسر وکیده سر سردار کوی محبت وگوی چوگان بلا و محنت را بر سنان سنان دید بخاطر گذرانید که شبانگاهش بزیر آرد و بخاک سپارد **لمؤلفه** شاه دین بر روی او چون گل شکفت   غنچه لب را زهم بگشود و گفت ای جوان تو خیر خواهی عاقلی   لیک از درد محبت غافلی   الله الله دوری از درمان ما   بگذر از فکر سر و سامان ما   ما سر اندر راه داور باختیم   گوی چوگان محبت ساختیم   تا تنور گرم باشد بستر ش   عاشق آسا روی بر خاکستر ش تا که گردد بر درخت آویخته   خون مهر داود دیار ریخته   تا که هر شب

باب سیم فی محبت الله

پاسبانی باشدش هرزمان زخم سنانی باشدش تا دهندش دشمنان

دشنامها افکندش سنگها از بامها تا شود در مجلس عام یزید همدم ته جرعه

جام یزید تا به پسند حالت بدست او لب فرو بندد ز چوب دست او حکایت

در خبر است که جناب خلت مآب ابراهیم را چندان گوسفندان بود که چهار صد سگ

زرین قلاده در قفای گله داشت جمعی از ملائکه را گمان آن بود که حق سبحانه را

دوست ندارد مگر بجهة دولتی که باو عطا فرموده خداوند جلیل جبرئیل را از برای

تنبیه منکران محبت و امتحان خلت ابراهیم برگماشت تا بصورت ادمیان بر تل

ریگی برآمد وندا در داد که سبوح قدوس رب الملائکة والروح حضرت خلیل را

از شنیدن نام حق لرزه بر اعضا فتاده زبان حال بدین مقال برگشاد بیت این مطرب

از کجاست که برگفت نام دوست تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست دل زنده

میشود بامید وفای یار جان رقص میکند ز سماع کلام دوست پس در پی

آن آواز دل نواز بر تل ریگ دویده شخصی را بدید گفت ای جوان نیکو بیان اگر

یکبار دیگر نام حق بری نصف گوسفندانم را بتو ارزانی دارم جبرئیل بدستور دیگر

خدا را بخواند و خلیل را از استغراق اشتیاق از خود خبر نماند مولوی عاشقان را

مقاله دویم در محبت ممدوح

هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یکنوع نیست ای خنک آن مرده کز

خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد فرع را بگذاشت سوی اصل تاخت

از شب هجران بروز وصل تاخت پس از زمانی که شاهباز جانش از پرواز باز

آمد بازش هوای آن نام دلنواز در سر افتاده زبان برگشاد که یکبار دیگر تکرار کن

تا همه گوسفندان خود را بتو سپارم مولوی باز گوای باز پر افروخته با شه و

با صاعدش آموخته خوش همی آید مرا آواز تو وآن خدایا گفتن وآن راز تو

کرت دیگر روح الامین را در آن مقالت و خود را بهمان حالت یافته گفت دیگرم

مالی که فدای نام ذو الجلال کنم نیست بار دیگر نام دوست برد تمام مملکت وجودم را

مالک شو مولوی ملک دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملک عشق ذو الجلال

خاصه ملک وار دنیا کابتر است پنج دانگ هستیش در دستر است عشق از اوصاف

خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز آن یکی را عاشق نان کرده اند

وان دگر را مست جانان کرده اند آن محب دایه لیک از بهر شیر در نباشد

شیر بود دل پذیر وآن دگر خود عاشق دایه بود بی غرض در عشق یکرایه بود

آن محب حق ز بهر علتی وآن دگر را بی غرض خود خلتی پس محب حق با مید و ترس

باب سیم فی محبت الله

دفتر تقلید میخواند بدرس دان محب حق زهر حق گجاست که ز اغراض و زعلتها جداست از همین جاست که چون خلقت بعرض مقام محبت و فرزند حبیب حضرت احدیت رسیده از نبی امی بابی انت و امی شنود و کوی جوانمردی از خلق دو جهان در ربود لمؤلفه شد عیان از درج خلقت گوهری تافت از برج محبت اختری اختری اندر سیم برج شرف گوهری از اولین درج شرف گوهری عرش خدارا گوشوار اختری دوش نبی را یادگار گوهری غلطان بگرداب بلا اختری تابان بدشت کربلا آنکه روح الامینش در مهد امان گهواره جنبان بوده و نام دوست را بذکر خواب گوشزد ش مینمود لمؤلفه چو نام دوست از وی گوش کردی به بستی چشم و لب خواموش کردی وگر بیدار گشتی بار دیگر گرستی زار یعنی کن مکرر گرستی زار کی گهواره جنبان بذکر خواب نام دوست برخوان کز آواز تو بیهوش هوشم بلب خواموش و در دل پرخروشم بنام او اگر باید فدائی توان زد بر دو عالم پشت پائی بجای گوسفندان خلیلا توان گردن فدا ها جبرئیلا توان از اکبر و اصغر گذشتن توان از پیکر و از سر گذشتن توان افتاد در دشت بلائی توان در خاک و خون زد دست و پائی

مقاله دویم در محبت ممدوح

توان آواره شد از خانمانها نهاده سر به بالین سنانها توان وقت نماز از
خون وضو کرد به پیش روی دشمن رو بها وکرد توان در فلکه ی کرد غشها شنید از خیمه
ها بانگ عطشها توان شد از برای دیدن یار همه تن زخم پیکان چشم خونبار
توان در ناتوانی بود چالاک برای سجده سر بنهاد بر خاک توان شد فرش ره
چون خاکساران توان گردید پامال سواران توان در راه عشق افتاد بر خاک
بجای جامه تن را کرد صد چاک توان از ننگ و نام افتاد انو اسیر از پریشان دیدن
گیسو حکایت در خبر است که چون حضرت ذکریا را از مخالفت اعدا کار بجان
رسیده در میان درختی پنهان گردید و دشمنان آن درخت را در میان گرفته
تا ابواب نجات را بر خود مسدود دیافت وگفت مولوی ای دل آنجا رو که با تو
روشن اند وز بلاها مر ترا چون جوشن اند دامن او گیر ای یار دلیر کو
منزه باشد از بالا و زیر تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بر بند و
بگشا آن دکان شش جهت گریز زیرا کین جهات ششدر است و ششدر مات است
مات آنچنان کاندر وطن شاه قتیل با محمد گفت هنگام رحیل تو مکن
تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بخون خویشتن لمؤلفه کربلا گر پر بلای

باب ششم فی محبت الله

من شود کعبه حاجت روای من شود   من نخواهم رفت جز در کوی دوست   ور
گریزم میگریزم سوی دوست   من نخواهم از قضای حق گریخت   ور قضا جز
در رضای حق گریخت   گر گریزم در کنام وحشیان   ور شوم پنهان مدام وحشیان
کو فنانم عاقبت بیرون کشند   پس همان بهتر که در هامون کشند   پس چون قوم
اعدا اره بر فرق زکریا نهادند ناله از دل برکشید و از حضرت عزت خطاب رسید
که اگر ناله دیگر برکشی از جریده پیمبرانت برانم بیت   گفتمش اینهمه آزار دل زار مکن
گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن   گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم   گفت تا جان
بودت درد دل اظهار مکن   صد دل در سر عشق همان اره بود   یا مزن دم ز وفا
یا گله از یار مکن   از اینجاست که حضرت صادق میفرماید إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَحَبَّ
عَبْداً غَتَّهُ بِالْبَلَاءِ غَتّاً وَ ثَجَّهُ بِالْبَلَاءِ ثَجّاً (لغته)   جان فدای آنکه
در راه وفا   شد قتیل خنجر آنهم از قفا   جان فدای آنکه یا دارتن نکرد   پشت را
چون سینه بر دشمن نکرد   آنکه چون در خاک و خون میگردد غش   کس نزد جز عشق
آبی بر رخش   دشمنان بگرفته او را در میان   او بسوی دوست بی دشمن روان
از مکان تا لامکان محشر همه   عرشیان و فرشیان مضطر همه   خواهرش از

مقاله دویم در محبت ممدوح

خیمه که تا قتلگاه هر نفس کم کرده ره از دود آه هر زمان بنشستی و برخاستی

مرگ خود را از خدا درخواستی هر زمان گفتی که ای روح روان در جهانی

یا برونی از جهان مولوی ای بریده رخت جهها سوی غیب دست چون

موسی برون آور ز جیب آفتا با ترک این گلشن کنی تا که تحت العرش را

روشن کنی چونکه زاغان خیمه در بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند

حکایت عارفی را گفتند در شاهراه طریقت رفیقت کیست گفت عقلت تا

بدرگاه و عشقت تا بارگاه گفتند در بارگاه چیست که بدرگاه نیست گفت وصال

دوست و فراق غیر اوست وَمَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ مولوی

خانهٔ دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک تا نگشتند

اختران از ما نهان و آنکه پنهانست خورشید جهان گرنه بیند عاقلی

احوال عشق کم نگردد ماه نیکو فال عشق هست عاقل را غم پایان کار

تا چه باشد حال او روز شمار لیک عاشق فارغ از امید و بیم های هو را

کرده تیغ حق دو نیم عقل را اندر چنین سودا چه کار گر نه مادرزاد باشد تا چه کار

با دو عالم عشق را بیگانگی است و ندر او هفتاد و دو دیوانگی است مذهب

باب سیم فی محبت الله

عاشق ز مذهب ها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست عشق او
او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنهٔ او در جهان تا که گویم در همه ده زنده گو
سوی آب زندگی پوینده گو لمؤلفه یارب آن مرد بلند اندیشه کیست آن
خردمند محبت پیشه کیست کز مکان تا لامکان میدان اوست هر دو عالم
درگه ایوان اوست آنکه از بیعت سلامت جو نشد پند زینب بند پای او نشد
صد هزاران دشمنش کافر همه غیرتش بی محرم و مضطر همه او درین حالت
ز حالت پیش تر هر چه عقلش پیش عشقش بیش تر عقل گفتا ای امام انس و جان
ای فدای تو جهان جسم و جان دین توئی دنیا توئی مگذر ز خویش صلح کن با
این گروه کفر کیش عشق می زد کی جوانمرد دو کون در صف همت هم آورد او
کون کن دو عالم را فدای دوست دوست زانکه مقصود از دو عالم اوست
اوست مؤلفه ای خنک جانی که اندر وصل تاخت فرع را بگذاشت سوی
اصل تاخت لمؤلفه عقل گفتا خواهرت بی محرم است مگذر از دردی که در ماتمش
کم است عشق گفتا محرمش ستار اوست تو مشو پابست وی ناموس اوست
مؤلفه عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست

مقاله دویم در محبت ممدوح

للمؤلفه عقل گفتا مرکبت راهی مکن دختررا پامال وی کمن عشق گفتا بی
زبان وسود رو درکنارش گیر امانزود رو مولوی دامن اوگیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا وزیر للمؤلفه عقل گفتا این همه لشکر نگر دست هریک
نیزه بین خنجر نگر عشق گفتا هر که خنجر میزند مرغ جانم در پیش پر میزند مولوی
تو مکن تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بخون خویشتن للمؤلفه عقل گفتا
ای متاز آرام جو عشق گفتا هی بروهی کام جو مولوی اندرین ره می تراش و
میخراش تا دم آخر دمی فارغ مباش للمؤلفه عقل گفتا ای امام بحر و بر
همرهانت را بخاک وخون نگر عشق گفتا درمیان خاک وخون عالمی دارند ازین
عالم برون مولوی کنده وزنجیر را انداختند سوی شادروان دولت تاختند
للمؤلفه عقل گفت آن به که چندی دم زنی هر اکبر خیمه ماتم زنی عشق گفتا
ماتم ما شادیست وقت عیش قاسم ودامادیست مولوی عاشقی زین هر دو
حالت برتراست بی بهار وبی خزان سبز وتر است للمؤلفه عقل گفتا
تشنه کامی آب جو عشق گفتا آب جو نی آب جو مولوی آب کم جو تشنگی
آور بدست تا بجوشد آبت از بالا وپست للمؤلفه عقل گفتا ای دل آرامی مکن

باب سیم فی محبت الله

عشق گشا رو دل آرامی بگیر عقل گشا رو سبب ابل بیت عشق گشا سوی میدان

ران کمیت عقل گشا اصغرت بی شیر ماند عشق گفت او بهم بعالم دیر ماند

حکایت در خبر است که حضرت ایوب را مالی بسیار بود و اموالی بیشمار چنانچه

بیست هزار اسب در طویله نگاه داشته بودی و چهار صد غلام بساربانی اشتران

گماشته تا وقتی پیک رب جلیل حضرت جبرئیل در رسید که آماده فقر و فنا و مستعد

تسلیم و رضا باش که امتحان محبت در بلا و محنت بیت ناز پرورد تنعم نبرد راه

بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد حضرت ایوب دل برضا و تن بقضای

حقتعالی در داده گفت مؤلفه چون همه اجزام از انعام او رسته اند و غرق در انعام

دام او گر کنند از محنتی فریاد و داد خاک عالم بر سر اجرام باد پس باندک

روزگاری سیل کوهسار و برق صاعقه بار از گوسفندان و شترانش اثری نگذاشت

و خانمان بر سر فرزندانش خراب شد و او همچنان بذکر دوست سرخوش بود مؤلفه

خوشتر آن باشد که وصف دلبران گفته آید در حدیث دیگران ای خوش آن عاشق

که در عشق جلال بذل کرد او خانمان و ملک و مال لمؤلفه آنکه اندر گه چون اجرام

بست بار سفر را از برای شام بست از دیار و دار و خان و مان گذشت

مقاله دویم در محبت ممدوح

از زن و فرزند و جسم و جان گذشت   آنکه چون زد خیمه در دشت بلا   گرد سر دوستی را

برملا   آستین و دست یکسان شد برش   داد هم انگشت و هم انگشترش   در ره

تاراج زد خرگاه را   تاج رفت و سر نماند آن شاه را   شاه راه عشق را احمال کرد

وز عیال و مال مالامال کرد   کربلا و کوفه و شام خراب   گشت عشق آباد آل بوتراب

پس حضرت ایوب را مرضی مزمن عارض شده و کرم بر بدنش افتاده تا گوشتهای

تنش را بخوردند و او همچنان تن ناتوان را هدف تیر بلا ساخته میگفت مولوی

هین بگو کمتر سر و اشکنبه   رفته گیر از گنج جان یک حبه   تن همی نازد بخوبی و جمال

روح پنهان کرده فر و پر و بال   گویدش ای مزبله تو کیستی   یکدو روز از پرتو

من زیستی   باش تا روزی که در گورت کنند   طعمه هر مار و هر مورت کنند   منگر اندر

نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش   پس اهل آن بلد بمقام

البلاء موکل علی الاولیاء پی نبرده و حضرت ایوب را مردود معبود خود شمرده

تا بخواری و سنگسارش از آن دیار دور و زوجه اش رحیمه را از تحصیل قوت لایموت

مزدوری مجبور نمودند روزی در هنگام مناجات و عرض حاجات نقد محنت

و محبت خود را با مقدار و بلند عیار یافت و گفت الهی با این همه بلاها راضی بر رضای

توام در آنحال ابری بر سرش سایه گستر شد و بخطاب عتاب آمیزش متنبه کرد که ای ایوب
چندین پیغمبر همین بلا را درخواست نموده و ما بتو عطا فرموده ایم چه تکلیف شاق کرده ایم
و چه طاعت مالایطاق بجا آورده مولوی مرد خود را میدهد جام را می نوازد
نیش خون آشام را میدهد و حمال در بار گران میرباید بار را از دیگران للمؤلفه
آنچنان کاندر زمین کربلا چون صلا زد عشق بر خوان بلا پر دلان دودمان حیدری
هر یکی سبقت گرفت از دیگری آن یکی میگفت تا من زنده ام تو مکن آهنگ
جنگ ای ابن عم وان دگر میگفت من دارم امید کز رفیقان زودتر گردم شهید
حضرت ایوب از آن خطاب عتاب آمیز و اشارت محبت انگیز غرق عرق انفعال شده
مشتی خاک برداشته بر دهان انباشت مولوی دور از عاشق که این فکر آیدش
ور بیاید خاک بر تارکش عشق آیینه است جانا زد حزن در رخ آیینه ای جان
دم مزن تا نپوشد روی خود را از دمت دم فرو خوردن بباید هر دمت
للمؤلفه آنچنان کاندر زمین کربلا دوستان را بود انسی با بلا لب فرو بستند
در جان باختن همچو طفل خورد در خورد لبن آری او را جان چنین باید فشاند
بر دو عالم آستین باید فشاند و روزی رحیمه زوجه ایوب را بر در سرای عجوزه‌ای

مقاله دوم در محبت ممدوح

گذر افتاده بوی طعامی بمشام رسیده سنبل گیسوان را در بهای قلیلی ازان بریده بعروس
وی سپرد و طعامی از برای ایوب گرفته برد لمؤلفه دختر یوسف زن ایوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود گیسوان ببرید از بهر طعام بر خلاف بانوی
بازار شام آنکه باشد با پدر همدر دجع کود کان را نیز خواهد مرد جوع
نان و خرما را ز اطفال یتیم میدهد و اپس بآن قوم لئیم آنکه تا خوکرد با ظلم یزید
قامتش خم گشت و گیسویش سفید آنکه وقتی سایه وار از آفتاب آفتاب از
روی او شد در حجاب وقت دیگر سایه اش بر سر نبود غیر گیسویش سیه معجز نبود
پس حضرت ایوب را از بریدن گیسوی او دل بدرد آمد و لب بدعا برگشوده گفت
رَبِّ اَنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ تا حضرت بیچون دعاش را
باجابت و مرضش را بصحت مقرون فرمود بیت ای مرغ چمن عشق پروانه بیاموز
کان دل شده را سر شد و آواز نیامد مؤلفه من گروهی میشناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد در دعا لمؤلفه صد زبان دارند اما خواهشند با هزاران
درد بی درمان خوشند آری آری مرد عاشق در دعا می نخواهد از خدا غیر از خدا
ور بخواهد چرخ گردد سرنگون روح اعدا آید از قالب برون لیک خود

باب سیم فی محبت الله

در دعای درزیر خنجر سر نهد　تن بخاکپای هر کافر نهد　گر گشاید غنچه خونین لب

خدای خلق آنهم با ادب　کی خدای کرهان را ز منون　اهد قومی انهم لا یعلمون　وی

دود ای دوستان را رهبر　از گناه دوستداران در گذر　گر رود خون از تنم چون رود

نیل　من براه دوستان کردم سبیل　در مرا صد بار تو گردن زنی　همچو شمعم بر فروزم

روشنی　یارب آن شمع هدایت پیشه کیست　و آن جوانمرد محبت پیشه کیست　آنکه

از نبی امی بِاَبِی اَنْتَ وَاُمِّی شنوده و حضرت احدیش اَفَادِیَتُه الْحُسَیْنِ فرموده　تا بیان

حالش بن مقال بوده موکوی　ما بها و خون بها را یافتیم　جانب جانان با حسن شتافتیم

آب عشق تو چو ما را دست داد　آب حیوان شد به پیش ما کساد　ز آب حیوانست هر جا نزا

نوی　لیک آب آب حیوانی توئی　چونکه من مستقیم آبم کشد　گر چه میدانم که هم آبم کشد

گر برا ما سد مرادست و شکم　عشق آب از من نخواهد گشت کم　همچو طفلم من ز پستان شیر گیر

می ندانم در دو عالم غیر شیر　ماهیان را لقد شد از عین آب　آب نان و جامه و داد و خواب

لِمُؤَلِّفِهِ　من درین دشت بلا لب تشنه ام　تا رسد بر حلق آب دشنه ام　گر چه قتل جان

فشانان بی کتاب　اندکی بر آتشم افشانده آب　گر چه لعل خشک اکبر بر لبم　در حقیقت

کشته عناب تبم　گر چه خون اصغرم در راه دوست　شسته از رخ گرد قربانگاه دوست

مقاله دویم در محبت ممدوح

لیک استسقای جانم را علاج نیست جز در جام کافوری مزاج عاشقانرا پاکبازی خوشتر است
چار تکبیر نمازی خوشتر است خوشتر آن باشد که جسم از جان من باز ماند در ره جانان من
چه شرط محبت وفاست و بنای دوستی بغارت ما سوا چنانچه در توصیف محبت فرموده
اَلْمَحَبَّةُ اَنْ تَهَبَ جَمِیعَ مَا لَكَ اِلٰی مَحْبُوبِكَ وَلَا یَبْقٰی لَكَ شَیْءٌ و در معنای
حُب بیان نموده که حا اشاره بروحست و با بدن المؤلفه چیست عشق از خویشتن پرداختن
جسم و جان در راه جانان باختن کیست عاشق آنکه جان در باخته تن بگرداب بلا
انداخته آنکه بر خوان بلا پرورده دوست صد هزار ایوب باقی خوار اوست آنکه
چون شد گوی میدان رضا بست دست و جست چوکان قضا آنکه کاف و ها و یا و عین و صاد
شرح حال اوست در راه وداد باز گو ای نطق شرح حال را صورتی ده معنی تمثال را باز گو
ای طوطی دراک من ای سمند طبع آتشناک من کاف یعنی کربلای پر بلا و ندر و غوغای
محشر بر بلا یکطرف خونخواره قومی بسته صف تیغ تیز و خنجر بران بکف شمر و خولی و
سنان و حرمله پای کوبان گرم رقص و هلهله مو کویی بادم و دندان سگسارانه شان
با دهان و چشم کژدم خانه شان دست شان کج پایشان کج چشم کج مهر شان کج
صلحشان کج خشم کج المؤلفه یکطرف اهل حریمی سوگوار کرده هم بشسته نالان اشکبار

کرده

باب سیم فی محبت الله

کودکانی چند سرگردانشان چشم دد راه جوانمردانشان بر یتیمی و اسیری برده پی
بند بند هر یکی نالان چو نی مولوی گوید اینچنین خاصیتی در آدمیت مهر حیوان را کم است آن از
کمی است مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود ها هلاک کشته گان
راه اوست معنی قربانی درگاه اوست هر طرف بانگ درای الرحیل کاروان جان پاکان
در سبیل هر طرف سر بر کف و جان بر لبی زآتش عشق خدا تاب و تبی هر طرف در زیر سم اسبها
شهسواری برده پی بر منتها هر طرف بر پا میان چاک و خون رایت انا الیه راجعون هر
طرف از تیغ و تیر و خنجری زخمش از انجم فزون مه پیکری باز بان زخم اندر خون و خاک
هر تنی طعنه زنان بر جان پاک مولوی گوید وز خطا گوید ور خاطی مگو ور بود پر خون شهیدان را
مشو خون شهیدان را ز آب اولی تر است این خطا از صد صواب اولی تر است لمؤلفه
یا بود یاران و همتازان او شرح پاداری سر بازان او از جوان و پیر سر بر کف همه
وز دل پر جوش بر لب کف همه کشته از هجران همراهان حی بند بند هر یکی نالان چو نی
آن یکی بدریده بر تن پیرهن کی مبارک جامه بر من شو کفن وان دگر عمامه را
بر بسته تنگ کی سر شوریده سختی کن بجنگ هر یکی از دیگری بی باک تر
در ره جانان ز جان چالاک تر پاره اندر رکاب شاهشان آستین از دست و

مقالهٔ دویم در محبت ممدوح

دست از جان فشان هر یکی را چشم برابروی او تا بپائی فتد در کوی او



پارهٔ دیگر بنظر با نگاه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود هر یکی صد پاره و هر پاره

باب سیم فی محبت الله

مانده اندر زیر سم بارهٔ مولوی در هوای عشق حق رقصان شده همچو قرص بدر بی
نقصان شده رقص اندر خون خود مردان کنند رقص و جولان بر سر میدان کنند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس وآنکه گیرد جان از آنها خود مپرس
عین دارد از عطش پیغامها بشنوید ای نخبها ای خامها چون بنوشید آب سرد
ای دوستان فیل را یاد آید از هندوستان ویک دلها را بجوش آرد همی
مرغ جان را در خروش آرد همی یکطرف در خیمهٔ بی روزنان مو پریشان جمعی اطفال و
زنان خیمه چون گلخن اندر تف و تاب در درونش آه و بیرون آفتاب خیمه بشکسته
بالانش تمام گشته چون مرغ کباب اما بدام خیمهٔ بی خانمانانش همه گرم
خوف و اضطراب و واهمه هر یکی را دل چو خونین لاله داغ هجده ساله و سی ساله
روز گرم و درد هجر و داغ رود آب میخواهند اما آب رود وآن غریبان را تهی شد
مشکها لیکن اندر دیده پر شد اشکها چشمهٔ چشمان بجوشید از عطش شیر
در پستان بخوشید از عطش یکطرف قوم دگر در کارزار دردمند و ناتوان و
زخم دار آفتاب گرم جان سوز تموز زخمها را کرده شمع شب فروز وز
خوی و خون تن همه چاک خود غرقه اندر آب آتشناک خود خون و خاک و گرد

مقاله دویم در محبت ممدوح

خنجر سفاک گرم جسم و جان و عشق آتشناک گرم این همه گرمی چو پیچید

بگو آب پیچید ولیکن آب جو وان شهیدان را ز تاب آفتاب اشک

شور از دیده برخ شد سراب دل شد اندر دیده آب از تشنگی سوخت

آن مرغ کباب از تشنگی صاد حرف پنجمین کاف و هاست صبرهای پنجمین

آل عباست چار حرف کاف و ها و یا و عین صاد را میخواهد و صبر حسین

آری آری درد او از حد برون الله الله صبرش از دردش فزون صبر او

اولین و آخرین پیش صبرش آخر آن و اول این در دو عالم نیست یک

همدرد او یا بهمت هیچ مردی مرد او آن همه هنگامه و درد و بلا هر

او بر پا شد اندر کربلا هر بلا کز چرخ کج میشد بزیر در پی او راست

می آمد چو تیر هر کرا در دست تیغ تیز بود همره او سر گشته و خونریز بود

هر یک از یاران که از مرکب فتاد او سرش برداشت بر دامن نهاد هر کرا

گردید دست از تن جدا او فتاد از پا و شد قدش دو تا هر کرا بر سر

فرود آمد عمود او بدرد چشم و داغ دل فزود هر که شد خاموش شمع

محفلش او بهنگام وداعش کرد غش هر کرا شد پاره از پیکان گلو

باب سیّم فی محبت الله

اوشد از خون گلویش سرخ رو هر که از داغ عزیزی خون گریست او بحال
زار وی افزون گریست هر که بر نعش جوانی کرد غش او فتاد از اسب آبی
بر زخش هر که از غم وبرادر آب خواست او ز شرم هر سه زهر ناب خواست
گاه اندر خیمه گاهی قتلگاه بود اندر آب و آتش زشک و آه گاه زد به قبضه
شمشیر مشت تشنه لب ده فوج در یک حمله کشت گاه بروی تنگ شد آن
پهن دشت تا تنش از زخم چون غربال گشت با چنین احوال صبرش
میفزود لب بذکر و دل بیاد دوست بود با چنین خونین تن و گلگون کمیت
تاخت از بهر وداع اهل بیت تا بخواند بهرشان آیات صبر بعد از او بر پا
شود رایات صبر تا بگوید با زبان ممتحن کس نبرد گیسوان در مرگ من
نیست برما جور و جبر ای اهل بیت صبر باید کرد صبر ای اهل بیت درد مندان
ناله هم دستور نیست دم نباید زد که دم دستور نیست یعنی ایخواهر چو
گردمی بی حجاب ناخن خجلت مزن بر آفتاب یعنی ای دختر چو گردی
دستگیر رخ متاب از سیلی شمر شریر یعنی ای لیلی بمرگ اکبرت
باز پوش از موپریشانی سرت حق چنین میخواست مارا چاره چیست

مقاله دویم در محبت ممدوح

این فغان و نالهٔ بیکاره چیست   من خود از روی شما شرمنده ام   وز خجالت سر بزیر افکنده ام



دیگرم از نالهٔ خود وا خرید   آبرویم پیش دشمن کم برید   چونکه ما را اینچنین میخواست دوست

باب سیّم فی محبّت الله

پیش دشمن ناله کردن کی نکوست   این یتیمان را پرستاری کنید زیر پای اشتران پای
کنید حکایت محبّی را گفتند در این دار محنت لذّتی یافتهٔ گفت بلی وقتی در مسجد
جامع شام بدرد فقر و اسهال فتاده بودم سر بخاک و تن بهلاک نهاده خادمی خواست
که صحن آن معبد سرا را از خبث ظاهرم طاهر کند ریسمانی بپایم بسته کشان کشان از در
مسجد بدر برد و برفت مولوی گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم در همه بالا و پست
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جوئی در آن دلها طلب   ابلهان تعظیم مسجد میکنند
در جفای اهل دل جد میکنند   آن مجازست این حقیقت ابلهان   نیست مسجد جز درون
آگهان   در آن حالت لذّت ضرب الحبیب راحة را دریافته بزبان عاشقان
و بیان مشتاقان همی گفتم مولوی   ای جفای تو ز دولت خوبتر   و انتقام تو
ز جان محبوب تر   اشترم من تا توانم میکشم   چون فتادم زار با کشتن خوشم
خوشتر آن باشد که وصف دلبران   گفته آید در حدیث دیگران   یکدمی خواهم
به پهنای فلک   تا بگویم وصف آن رشک ملک   لمؤلفه چون شنیدی
شرح حال بسته   درد اسهال جوان خسته   باز رو در مسجد شام خراب
تا ببینی بوترابی بر تراب   تا ببینی آنکه با وصف چنین   چون غریبان خفته

مقاله دویم در محبت ممدوح

عرشی بر زمین باز رود در سایه دیوارهاش در پی بیماری از بیمارهاش

تا به بینی آفتابی سایه جو بدری از محنت هلال آسا دوتو گر بجوئی از چراغ

محفلش نیست جز داغ عزیزان در دلش گر بخواهی از برای او دوا غیر خون

دل برو نبود روا اشک سرخ و رنگ زردش را ببین ور توانی دید دردش را

ببین درد او از صد هزاران بیشتر هر یکی از مرگ پر تشویش تر عاشقان را

هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یکنوع نیست همان به که اندکی از بسیار

و یکی از صد هزار درد آن بیمار که با جان سپاری برابری بلکه برتری کند بیان

کنم لمؤلفه ساقیا افیون غم در جام ریز آتش سوزانم اندر کام ریز تا بسوزاند

بیانم خام را دوره بیدرد دردآشام را شاهد بیان آنکه چون قربانیان کعبه بلا

و فدویان میدان کربلا در رکابش کشته گشتند هشتاد و دو خبر بسمع آن مهر

محبت گستر رسیده و در هر نوبت حالتش بمقام جان بازی رسیده لمؤلفه چونکه

عباس علی از جان گذشت درد آن بیمار از درمان گذشت چونکه قاسم داد تن

بر خون و خاک بار دیگر جامه جان کرد چاک چون علی اصغر نشان تیر شد

باز آن بیمار از جان سیر شد چون علی اکبر بمیدان شد روان بار دیگر دست شست

باب سیم فی محبت الله

او از روان چون دید از بهر بالش یاوری   باز هر مویش تن شد خنجری چون پر را
تیرباران بنگرید   باز دیگر طایر روحش پرید   چونکه زینب را بسر معجر نماند   او رخ جان از
حجاب تن براند   چون براه قتلگه رفت آن علیل   باز روحش کرد آهنگ رحیل   چون به شهر
کوفه شد اشتر سوار   مرگ به بودش ز دید آن دیار   چون بدید آئین شام تیره گون
شد در آنجا یک به ده دردش فزون   آه آه از کوچه و بازار شام   وای بر خلق
خدا آزار شام   بر در و دیوارشان آئین همه   گرگ یوسف خوارشان زکین همه   یکطرف
در داده تن آن ناتوان   چون هدف بر تیر طعن دشمنان   مرد و زن آماده جورش همی
کف زنان و دف زنان دورش همی   یکطرف اهل حرم گریان همه   همچو او بر اشتر عریان همه
یکطرف سرهای خوبان چون مه   پیش رویش بر سنانها جلوه گر   با چنین دردی که از جان
سیر بود   دست و پایش بسته زنجیر بود   با چنین دردی که آن بیمار داشت   خانهٔ
دل خالی از اغیار داشت   بر زبانش غیر نام دوست نه   در ضمیرش جز پیام دوست نه
گر بگوئی کی جوانمرد اسیر   دست دست تست چونی دستگیر   دست و پایت بستهٔ
تقدیر کیست   گردنت در حلقه زنجیر کیست   گوید ار دانسته دستان او   آگهی از
حال سرمستان او   رشته بر گردنم افکنده دوست   می کشد هر جا که خاطر خواه اوست

مقالهٔ دویم در محبت ممدوح

مولوی ما نداریم از قضای حق گله عار ناید شیر را از سلسله ناخوش او

خوش بود بر جان ما جان فدای یار دل رنجان ما حکایت یکی از احباب را

در باب شهادت دوست و شماتت دشمن نکته بخاطر رسیده بپرسید که این دو حالت

کدام پر ملالت‌تر و بر اهل دل مشکل‌تر است گفتم امام علیه السلام تاثیر اخیر را پیشتر از

پیشتر فرموده مولوی گر بود در ماتمی صد نوحه گر آه صاحب درد را باشد اثر

حال اهل درد گفتن مشکل است لیکن این گفتار با گوش دل است زانکه دل خوش صحبت

اما در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این واز همین راه شیعیانی که پرتو بحضرت

و پیرو اهل بیت عصمت اند مجبول و در شماتت اعدا ملول ترند و از انجاست که مردم

گریان جلال زادهٔ دو جهانند مولوی که برابر می‌نهد شاه مجید اشک را در وزن

با خون شهید اشک را گر همراه بازند خلق گوهر است و اشک پندارند خلق

گفت با این اوصاف اختلاف قلب شیعیان از چه رهگذر است که یکی در واقعهٔ

شهادت و قتلگاه شاه شهید خاک بر سر کند و دیگری از مقدمهٔ خواری اهل بیت و

بارگاه یزید پلید خون از دیده بارد گفتم یکی ملتفت این حالت و دیگری متوجه

آن مقالت و هر که را دردی پیش آید از دردهای دیگر بیش نماید اکنون این دو درد را

الم را

باب سیم فی محبت الله

با یکدیگر برابر کنم ودوستانرا از حالت سید سجاد باخبر نمایم لمؤلفه بشنوید ای اهل ماتم بشنوید جمله اعضا چشم وگوش دل شوید تا بگویم با زبان اشک وآه سرگذشت قتلگاه وبارگاه قتلگاهی کشته عریان دراو بحر خونی گوهر غلطان دراو بارگاهی دشمن جابر دراو کافری درجامهٔ فاخر دراو قتلگاهی کشتگانش هوشیار بر یتیمان مهربان وبردبار بارگاهی مرد وش مست شراب بر اسیران بیمروت با عتاب قتلگاهی تن دراو بی سر همه پایمال لشکر کافر همه بارگاهی سر دراو بی تن همه زیر بار طعنهٔ دشمن همه قتلگاهی دختران فاطمه بر سر نعشی پریشان مو همه بارگاهی اهل بیت آن شهید اندر و لرزان بپا چون شاخ بید قتلگاهی دست وپا خونین دراو بارگاهی از خمار نگین دراو قتلگاهی عشق ودین میدان وی بارگاهی کفر وکین ایوان وی بارگاهی که یزید بد نهاد قتل سید سجاد اشارت نمود وآنحضرت فرمود بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود قتلگاهی که از بالای شتر بزیر رفته وکشته برادر را در بر گرفته وداع مینمود وزبان حال بدین مقال میگشود بیت ای شبیه گل رخسار پیمبر اکبر خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود معذورم دار که پایم را بزیر شکم اشتر بسته اند ودستم را از دسته سنبل سلسله کاکل پرخونت

مقاله دویم در محبت ممدوح

گسسته بخت من بیمار چو گیسوی تو از کف دادم هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود.

آه چه قتلگاهی که مرکب اعدا بر حالت آن شکسته دلان خون گریسته و چه بارگاهی که یزید بی حیا بر چشم گریانشان خندان نگریسته قتلگاهی که صورت سکینه بضرب سیلی نیلی شده و بارگاهی که در نظر بی بصری خدمت گذار آمده قتلگاهی که خروش یتیمان گوش فلک را کر ساخته و بارگاهی که از بیم یزید عنید بخموشی پرداخته المؤلفه ای برادر.

من بدین سوز و گداز ماندم از جوش و خروش امتیاز من ندارم گر تو داری عقل و هوش در دنالان پیش یا در خموش قتلگه یا بارگه جان سوزتر آن سنان یا این لسان دلدوزتر چون ترا هم نیست احوالی بجا باز گویم شرح هر یک را جدا.

بشنو اول از ورود قتلگاه نالهای رود در رود قتلگاه نالهای اهل بیت در بدر نالهای کودکان بی پدر چون علم زد شعله افروخته خیمه و چادر بهم شد سوخته ماند طبل قتل و غارت از خروش آتش دامان طفلان شد خموش چون ز اشک و آه آل بوتراب ماند لشکر هم در آتش هم در آب وقت شد تا دختر شاه حجاز سر نهند بر کتف اشتر چون جهاز.

چون روان شد کاروان اشک و آه آمد آن سیل سیه تا قتلگاه قتلگاه از خون پاکان موج زد تا که سیل اشک را بر اوج زد لجهٔ خوناب تا محمل رسید کشتی بشکسته بر ساحل رسید

باب سیم فی محبت الله

یعنی چون پرده کیان حرم رسالت را پرده حرمت دریده و در فرف سواران آسمان
رفعت را خفت اشتر سواری بقتلگاه کشیده نه کودکان گریان را بر کوهان اشتران
عریان جای مقاومت ماند و نه زنان داغدار را در دیدن کشتگان لاله عذار صبر و
طاقت لمؤلفه کرد دل در خیال قتلگاه خون شود از شرح حال قتلگاه قتلگاهی
خاک او خونین همه خفته خاکش گل رنگین همه گلستانی خارخارش از خدنگ وندر او
گلهای معنی رنگ رنگ هر طرف افتاده سرو قامتی سبز خطی لاله روئی آیتی
سبز خطان را دو زلف عنبرین کشته در خون چون گل ابریشمین سرو قدان را دو دست
بی روان مانده اندر خون چو شاخ ارغوان نرگس مست جوانان لاله گون بسته
خنده ایشان لب پر ریز خون اهل بیت بیقرار مضطرا از شتر افتاده بر خاک اندرا
وندران گلزار بر پا غلغلی هر گل بشکفته را یک بلبلی هر که چشمش بر علی اکبر فتاد
خواست تا از پا فتد از سر فتاد هر که بر زلفش نظر کردن گرفت منت زنجیر بر گردن گرفت
هر که او را با تن عریان بدید پیرهن را تا بدامان بر درید گیسوی لیلی پریشان بر سرش
بید مجنون سایه بان پیکرش قاسم داماد هم در آفتاب خفته دست و پا بخون خود خضاب
در خا بندان عروس نامدش بسته بر سر خون خاک پیکرش آه کز عباس افتادم جدا

مقاله دویم در محبت ائمه

من کجا آن دست و آن پیکر کجا   قتلگه را تا بشط دور است راه   چون برم دل را بر آن

از قتلگاه   اهل بیت شاه دین بر نعش وی   چون بنات النعش بر گرد جدی آن تو

گاه زینب و کلثوم او زخمهای ناف تا حلقوم او   ناله زار سکینه دخترش بر سنان

پیچیده در گوش سرش   کی تن بی سر که تا جان باختی   دخترت را از نظر انداختی

ای پدر تا رفتی از پیش نظر   تو شدی بی دختر و من بی پدر   قاتلانت سوی غارت

تاختند   اهل بیت سر ز پا نشناختند   خواهرانت را بسر معجر نماند   دخترانت

را بسر زیور نماند   نی همین من کودکانت هر که بود   صورتش از ضرب سیلی شد کبود

ای پدر دست تو تخم کین نکاشت   بر سر و روی یتیمان لطف داشت   وین سپه

طعن سیلی پی در پی زنند   کعب نی بر روی کعب نی زنند   ای پدر کشتم مرا بر درد

رهزن عزت نیاید عرض من   تا ز دست و خنجر شمر شریر   هم پدر شد کشته

هم دختر اسیر   ای پدر کشتم که چشم از سر میوش   دیده از انگشت و انگشتر میوش

باز میگویم مبر از کاروان   تا نبرد دستت از تن ساربان   ای پدر با گمرهان

بی دلیل   چون نهم بر داغ دل بار رحیل   چون روم از قتلگه تا بارگاه   یا چه گویم

با یزید دل سیاه   ای پدر زین العباد بیقرار   گر نیفتاد از شتر معذور دار

با لور ... پیش ... م بر اشتر بسته است

یا ابا عبدالله روحی فداک هنگام جدائی سکینه و تنهائی آن تن مطهر است

ندانم در گذارش من عریان تو کاوش کنم تا از چشمه چشم خون تراوش کند

یا بنگارش دیده گریان سکینه سیل اشکم از کوفه بشام برد هیچ میدانی من بیان گفت و

گریه می تنم یا بگویم یا بگریم چون کنم شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که

از گل شد جدا چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوئیم از گلاب

همان به که از قتلگاه شاه شهید ببارگاه یزید پلید روی و با کاروان اشک و آه

همه جا همراه شوی لمؤلفه ای برادر در گذر زین مرحله با جرس هم ناله شو در قافله

ای برادر در پی آن کاروان کن دل خود را چو اشک من روان تا شود بر حال

زار اهل بیت اشک گلگونت روان تر از کمیت گرفته در پای اشتر کودکی

تو بزیر خاک جوئی سلکی و سری بر چوبه محمل خورد هر ترا یک خنجری بر دل

خورد تا رسی در شهر شام و بارگاه خرمن جانت بسوزد برق آه آه آه

از آن زمان که مردم بی شرم شامی شهر را آئین بسته دسته دسته بتماشای ست

گیران سلسله موذت رفته و رفته رفته تا در دروازه آوازه ساز و

ان کمال مطلق را بسمع بیمار در دولت حق رساند سر تسلیم بر روبای پس

بنفیر در آورد موکوی عاشقی سد است فز زاری دل نیست بیماری چو بیماری

دل عقل را اندر چنین سود چه کار گر ندر زاد باسر تا چه کار چون سر

سردار کوی وفا و سر بازار راه خدا و قبله سید ساجدین و اهل بیت طاهرین گرده

همه را در کوچه و بازار هدف تیر طعنه کفار نمودند الی لعنة آه آه از مردم بی شرم

شام خلق خوی نشناس بی آزرم شام آن سری کز دست سر پستان می

کردن تسلیم بگذارد به بی تا چهل منزل نظر بر محملش سایه بر فرق یتیم بی کسش

وان سری کز نور رویش چون قمر بود روشن کوچه و دیوار و در رویش از خون

خشک و مویش خشک تر ز آتش عشقش که از آن خشک و تر این چنین سر را

کسی ز پشت بام میزند در پیش خواهر خشت خام آه آه از کوچه و بازار شام

و زن و مرد خدا آزار شام آن سری کاندر مدینه جبرئیل شست گیسویش

را آب سلسبیل خوابگاهش بود آغوش نبی بستر و بالین بر دوش نبی

کز عرش تا بالای نی بود محو معجز لبهای وی بود اندر سوره کهف

شمن تو در خوابی نه من موکوی همین مجسم باشم از اصحاب کهف

بیاد خدا

خواب بیداریست ...

بیداری که با ناد انش است لمؤلفه دور این سر کس دف و نی میزند ...

پایی میزند آه آه از مردم بیدین شام خلق کافر کیش نو آئین شام آن

اسیری کز برادر تا پدر جز سری بر نیزه نا مانده در نظر با تن تب دار و جان بیقرار

تا چهل منزل شود اشتر سوار ناتوان در زیر بار غم تنش منّت زنجیر هم بر گردنش

چون هلال از دور چرخ چنبری بید لی زردی ضعیفی لاغری هیچ کافر چنین بیماری ها

میزند سنک از در و دیوارها آه آه از صبح شام و شام شام مردم بیرحم

خون آشام شام و آن اسیری کز برادر تا پسر هیجده تن را ...

در اسیری با سری معجر او بر ریسمان برادر مادر او قد تش از مرگ جوانان چنبری

آهش از داغ عزیزان آذری هیچ کافر همچو صیدی بسته است یا ز کعب ...

تنش را خسته است آه آه از شهر پر تشویش شام مردم بی رحم کافر کیش شام

آن یتیمی را که شد دور از پدر ماند بی مادر اسیر و در بدر مانده اندر ...

بشکسته بال با همه شیرین زبانی گشته لال سیلی شمر از رخش ...

صورتش در آفتاب افکنده پوست پا برهنه سر برهنه ...

مقاله دویم در محبت محمود

سوار و که بزیر چنگ در پشم شتر بردی فرو ورنه در پایش برافتادی برد

هر زمان از بیم بی رحمی عنید جمله اعضایش شدی لرزان چو بید هیچ کافر بر چنین

اطفال زار می نهد زنجیر بعد از گیر و دار آه آه از خلق به آئین شام

مردم سنگین دل پر کین شام پس یزید عنید بارگاه پلید خود را بآئین کفر و کین

بیاراست و بزرگان بنی امیه را بمسألت تهنیت و تماشای سرهای سروران دین

و اهل بیت طاهرین بخواست ما القوم حین بصورت مسرّت ظاهر و در محفل آن

[illegible] جامه فاخر در بر و غلامان بزین کمر در برابر باده عشرت بجام

[illegible] لعنت بکام لئیم بارگاهی از ازل در ظلمت او تا ابد نور محبت را عدو

محفلی آتش بظاهر در زری لیک در باطن سراپا آذری مو بمو ظاهرش چون

ور کافر پر جل باطنش قهر خدا عز و جل و از آنطرف سر سردار جان بازان

وی محبت و جوانان آنحضرت را شمع ظلمکده محفل آن مردود نموده و عترت اطهار

سول مختار و دختران فاطمه همه را بیک ریسمان بسته با تن خسته و بازوی شکسته

آن بارگاه بداشتند آه آه دردی که تا اکنون نهفته و نگفته ام بگویم

و گریان شوی چون چشم حقیقت بین یعقوب آل عبا فرزند زاده شیر خدا

باب بیستم فی محبت الله

بر آن گرگان یوسف خوار و پلنگان پر نقش و نگار افتاد که بر کرسی زرین نشسته و بایزید
به بهاد صحبت مبارکباد در پیوسته سر اسیری بزیر و چشم دست گیری بزنجیر افکنده
لمؤلفه یعنی ای زنجیر زین دشمن سرا کاشش سوی دوست میبردی مرا مردنم بهتر
بود از زندگی پیش دشمن سر بزیر افکندگی واز آنسو بایزید کافر کیش ساعتی سرگرم صحبت
بیگانه و خویش گشته لمعت آن اسیران ایستاده و دست گیران از پا فتاده گردیده
تا ذلت خفت استداد یابد و خواری خانواده عزت زیادت شود لمؤلفه اهل محفل
همچو دیو خندان همه دشمن و دل سخت چون سندان همه جمله در تحریک مردودی دیده
ترکش پر تیر مردودی وی جمله در تحسین که شاها باز گو لیت اشیاخی ببدر شهدوا
دیگر از تندی و دشنامش بگو دیگر از ته جرعه جامش بگو دیگر از احوال چوب
لب مپرس دیگر از درد دل زینب مپرس در بپرسی و بگویم نشنوی فکر کن تا
در غمش بیخود شوی هیچ گویی درد او از ناله من دور نیست لیک چشم گوش را آن نور
نیست آفت ادراک آن حال است قال خون بجوشش محال است و لکن دل
ظاهر حال پریشان ایشان آن بود که همه در برابرش ایستاده و بقوه و اهمه مهر خموشی
بر لب نهاده دست و آستین را حجاب چهره کاهی کرده و سر بی معجر را بگریبان

بی پناهی در آورده نه چوب دست یزید را مروتی و نه طعن و تسخرش را نهایتی
ناموس حق دو دختر کبرای ولی مطلق را طاقت اقامت نماند و در قفای اسیران
بسته دست فرو نشست لمؤلفه هیچ میدانی چرا زینب نشست قامت خم گشته
را هم کرد پست زانکه از داغ عزیزان دل نداشت طاقت پا داری محمل نداشت
زانکه چادر بر سر و روپوش نبود قوتی در چشم و زانویش نبود زانکه از زنجیر قوم د
کعب نی بسته و شکسته بود اعضای وی زانکه داغ نه برادر دیده بود مرگ اکبر
مرگ اصغر دیده بود زانکه در راه اسیری مانده او دامن از جان و جهان افشانده
او تا نه بیند تندی و خشم یزید خیرگیهای سر و چشم یزید تا نه بیند چشم نامحرم بهم
نازپرورد کنار فاطمه پس دوزخ خوی عداوت جوی یزید ناله هل من مزید بر آورده
و بآن خواری و خفت اهل بیت اکتفا نکرده زبان بطعن کشتگان راه و داد بر گشاد
و روی منش بسبر زنش سید سجاد نهاد و گفت یا علی حمد خدا را که شما را رسوا
و بزرگواری ما را بر همه پیدا کرد آنجناب از غیرت دین بجواب آن لعین التفات
فرمود لمؤلفه گفت بس کن ای سگ بیدین درد حق بما غیر از نکوکاری چه کرد
دوست ما را در دو عالم برگزید گشت رسوا دشمن ما ای یزید تا به بستن آن

باب سیم فی محبت الله

زینت دوش رسول. در ازل کرد این شهادت را قبول در ازل میخواست ما را

بی پدر در کف دشمن اسیر و دربدر اولیا را نیست پرهیز از بلا از بلا پرورده اند اهل

ولا چون رضای ما رضای حق بود ماتم ما شادی احمق بود ما که در دادیم تن در

راه دوست بر سر ما هرچه می آید نکوست مولوی تو ز نیک خاری گریزانی

ز عشق تو بجز نامی چه میدانی ز عشق تو نه با جنگ مردان آشنا چون توانی گرد

در خون آشنا چالش آن خم خوردن نیست این تا تو بر مالی بخوردن آستین

عاشقان در سیل تند افتاده اند بر بلای عشق دل بنهاده اند حکایت مجنّی را

گفتند تو را چه حالتست گفت چه جای مقالتست مولوی در نیاید عشق در گفت و

شنید عشق دریائیست قعرش ناپدید استغفر الله من اطناب هذا الکتاب

نه مرا در محفل اهل دل راه پرده دری است و نه کمیت مقالم را از کیفیت احوالشان خبری

مولوی ای خبرهات از خبرها بیخبر توبه تو از گناه تو بتر ای تو از حال گذشته

توبه جو کی کنی توبه ازین توبه بگو زانکه ترک کار خود نازی بود ناز کی در خورد

جان بازی بود دوست دارد یار این آشفتگی کوشش بیهوده به از خفتگی

للمؤلفه ای دل آن کوشش نه در خورد لب است گفتگوی لب برون از مطلب است

کوشش لب حرف بیحاصل بود کوشش دل در ره منزل بود مؤلفه دفتر عاشق
سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست المؤلفه ای دل غافل که در قید
تنی دمبدم در حال نزع رفتنی سی چهل سالت بجان کندن گذشت معنی جان
دادنت حاصل نگشت مؤلفه تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان
نائی ببام المؤلفه ایدل از بعد جوانی پیریست بعد پیری مرگ و ماتم گیریست
چونکه شد مویت سفید و دل سیاه نوبت ماتم رسید و اشک و آه مؤلفه
تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش المؤلفه ای دل
از دنیا رضای دوست خواه مغز را هردم فزودن از پوست خواه زانکه دنیا
بهر دین پروردن است زندگانی از برای مردن است مؤلفه ایکه در دنیا کاست
بیکار است و پوست وانکه پنهانست اصل و مغز اوست المؤلفه ای دل
آزادی مکن در بندگی در جهان مرده کم جو زندگی کان جوانانی که کامل مرده اند
به ز پیرانی که جاهل مرده اند ای دل ار راه محبت کن سفر خار این ره را
بجان خود بخر تا ز گلزار معانی بو بری زین خراب آباد ره آنسو بری
ای خدا اگر تو نگیری دست من خاک عالم بر سر بد مست من کز رحم تا گور ره

بیهوده ام جمله را در خواب غفلت بوده ام ای خدا گر نیست در هست از توام از توام

هشیار یا مست از توام پس توام از خود پرستی توبه ده هوشیارم کن ز مستی توبه ده

ای خدا من خود همه قلب و غشم نیست امید خلاص از آتشم تا ز رحمت کیمیا

کاری کنی بگذری از جرم و غفاری کنی بر در رحمت فکندم بار خود

تن زدم در آخرین گفتار خود

کتاب ریاض المحبین که حسن عبارات و لطف اشاراتش از بیان مستغنی و مجمع البحرین

نشستین صورت و معنی است داروی نصیحتش بشهد ظرافت آمیخته و باده حکمتش بساغر

مطایبت ریخته بندیان حب دنیا را فرمان آزادیست و سالکان وادی محبت

را براه حقیقت هادی نماینده طریقت اولیا و حاکی حالت گمشتگان

راه خداست در کارخانه خاصه دار الخلافه و استاد دار الطباعه

مجمع کمالات صنایع و منبع ماء الحیات بدایع جناب

سیادت و سعادت مآب آقا میر محمد باقر انطباع

یافت امید که ناظرین کتاب شریف

کاتب ضعیف را بدعای خیری شاد سازند و از ذکر مصیبت شاه شهیدان سهو و نسیانم در گذرند

[illegible]

نی هنوز اشاره در میدان سری | نی شنیده الوهه فی خنجری

ار چه میلرزی بخود مانند بید | ای شجاع دهر هر بن برزید

با چنین نه غیر معشار دیار | لشکری با بیشتر از صد هزار

از چه بیشتر سر و رنگت گشته زرد | می نترسیدی بهنگام نبرد

من ترا پنداشتم از پردلان | رنگ رخسار تو گوید عکس آن

از بهادر هر چه بشنید این کلام | ریخت بر عارض سرشک لعل فام

گفت ای از سر معنی بی خبر | من از آن لرزم که بربستم کمر

جنگها کردم نترسیدم ز جان | جبهها کردم بکفار و خصم طبان

لیک امروز اندرین دشت محن | جنگ دارد نفس من با عقل من

نفس میگوید که سیم و زر خوشست | عقل میگوید که ترک سر خوشست

نفس میراند مرا سوی جحیم | عقل میخواند مرا سوی نعیم

گر چه اگر دو سرم معشار بار | من نخواهم کرد ترجیح اختیار

سر بکف بار خدا با غم و آه آمده‌ام | من باین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ام

دانم این در که تو در که تو نیست | در غم حادثه اینجا به پناه آمده‌ام

سفر دور به پیش است بی توشه راه | بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ام

همت از روز ازل بود فدای تو شوم | تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ام

دارم امید که از کعبه من درگذری | که بر این بحر گرم غرق گناه آمده‌ام